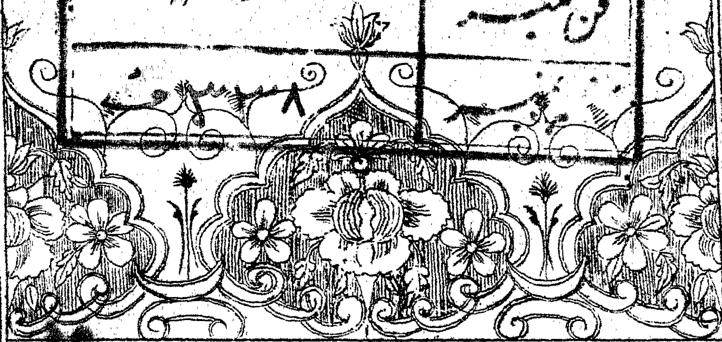


به عون صانع بیچون و مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان



بع منشی نولکشور بطبع مزین و مقبول جهان شد



بسم الله الرحمن الرحیم

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
خوش آن رهرو که در دامان نپیچند خود را
گداز درد الفت فیض اکسیری دگر دارد
مگر از رنگ یابی نسخه بال افشانی ما را
اقامت تهمتی در محفل کم فرصتی هستی
که از چشم غزالان خانه بر دوش ست صحرا را
مآل سفله هم رفعت ست گر آسودگی خواهی
در آغوش نفس گر بشکنی عرض تمنا را
چه امکانست نومیدان غبار دست سودا را
جنون افشاند بر ویرانه ام دامان صحرا را
درین ویرانه همچشم نگاهم گر سبکروحی
اگر ساحل شوی در آب گوهر گیر ذره را
هوس حیف تن آرا ساز آن نسیه نقد حال میگردد
ز آگهی زند خاکستر با آتش ما را
تهیاج آنجا که دامان طلب گیرد

پریشان می‌نویسد کلک موج احوال دریا را
فلک تکلیف جاهت گر کند فال حماقت زن
ز خون گشتن توان در دل گرفتن عجز اظهار را
نزاکتهاست در آغوش مینا خانه حیرت
چو عکس از خانه آئینه بیرون گرم کن جا را
درین یالبن فرش ست جرائی شکست من
بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را
نشانیهاست عجز از نام آنتهم تا توئی بیدل
شکست طره داری که بشکند یارا
نه از عیش ست ما گر چون شیشه می قلقل آهنگم
درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را
خموشی عجز افسردن چه گل بر زد بدامانت
امل از رشته کوته ساز عقبی گیر دنیا را
باگاهی چه امکانست گرد جمع خود داری
روانست آبرو هرگه ز رفتار آوری ما را

درین وادی که میباید گذشت از هر چه پیش آید
که غیر از نگاه نتواند کشیدن بار دنیا را
درین گلشن چو گل یک پیرهن جمعیت میباشد
مژه برهم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را
چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
بهر جا سیر چون موج بر خود می تنم پا را
بهشت عافیت تنگ جهان زو یافتی
جهانی دیده بشمار نفس چون بال عنقا را
کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری
شکست دل بصد آئینه دو سنگ تماشا را
ندارد سور امکان جز بکنج فقر آسودن
اگر آزاده بانالهٔ کن پیوند اعضا را
ببند پیر گر نتوان ز داغ کلفت آسودن
که با هر موج میباید گذشت از خویش دریا را
درین محفل پریشان جلوه است آن حسن هر جائی

شکستن کو که پردازی کند آئینهٔ ما را
بود مشق درس خامشی باریک بینی ها
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینی ها
بشوخی آمد از بی دستگاهی احتیاج من
سیاهی میبرد از شعلهٔ خاکستر نشینی ها
مگر از فکر عجبی باز گردم تا بخویش آیم
زبان خامه هم شق دارد از حرف آفرینی ها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت
دریا ز میان غافل و ساحل کرانها
در پرده دل بجز خیالت نتوان یافت
چشمیست براهت گره رشتهٔ جانها
طوفان غبار عدم آب بقا کو
خاموش که آوارهٔ وهم اند و گمانها
نشئه از دود مخموری بخاک افتاده ام
خاک خواهم شد اگر از خاک بردارد مرا
صبح بی سرمایهٔ احرام برخود رفتنم
میخورد خون نفس اندرون غم پیشهٔ ما
نکهت زلف که پیچیده بر اندیشهٔ ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست
همچو خط در چمن حسن دود در ریشهٔ ما
محمل ما چون جرس جنبش طپشهای دل است
عمر صبح از نفس تیغ دو دم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن
بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
رنگها دارد بهار عالم نیرنگ عشق

سخن شکست است ساز نخیز هیچ نیدن لاف بیدل
زمو نگشت حیرانی بلب دارند چینی ها
دو تا گشتیم در اندیشهٔ یک سجدهٔ پیشانی
درازی کرد دست آخر ز کوته آستینی ها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد
که از خود سخت ور افتاده ام از دوربینی ها
ای کرده تک و پوی سراغ تو نشانها
لب زیر شد از حیرت آئینه و کانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم اسرار
جولانکدهٔ پرتو ماه اند کتان ها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشم
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
کیست از راه تو چون خاشاک بردارد مرا
شوق میخواهد بدست تاک بردارد مرا
پیکرم گرد غبار یاس و برخیز از خاک
کو گریبان تا بدوش چاک بردارد مرا
جوهر تیغ بود خار رگ خس بیشهٔ ما
دل گم گشته نشر آیت بکیفیت شوق
ناله دامن نه فشاند ز پی بیشهٔ ما
صورت وهمی بهشتی متهم داریم ما
شوق پندارد در این وادی قدم داریم ما
دیده حیران سراغ هر چه میخواهی دهد
گر همه خون نقش بند و مغتنم داریم ما
گر بجود ساز کسی سیر سفر در کار نیست
حسن اگر خواهد ز بی آئینه هم داریم ما

بهار گریه است خنده دارد طبع بیمار ا
دل هم آرزو مشکل شود مجبور بی نومیدی
براه دوست خاتم کرد ما را بی نگینی ها
غبار فقر زنگ سر گشته‌ها را بود صیقل
تنافر نیست اینجا علت فریاد چینی ها
دم تیغست بیدل راه باریک سخن سنجی
دار زده اندیشهٔ راه تو مکان ها
در کنه تو آگاهی و غفلت همه معذور
آئینهٔ ما نیز غباریست از انها
بیتاب وصال ست دل اما چه توان کرد
این ست متاع جگر خسته دکانها
بیدل ره حمد از تو بعید مرحله دور است
شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا
هستیم عهدی نقش سجده وابسته است
به که دست منت افلاک بردارد مرا

دیگر

شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست
نغمه بالد اگر از دست رود شیشهٔ ما
نخل نظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
چون حیات آئینه بر طاق عدم داریم ما
آنقدر فرصت کمین قطع الفتها نیم
خلقی از خود رفته و نقش قدم داریم ما
گر بنا شد سنگ خجلت هم تلافی میکند
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما
خنده باید بود رحمت

بیدل ز سامان توی چکم دارد ایمها
گر زبان در کام باشد از دل پر درد نیست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها
گاه آهم سیر باید گاه اشکم می‌برد
پای تا سر یک گره شد رشته‌ام از تابها

چون غنچه همان به که بدزدی نفس اینجا
مکتوب نه پیچید ببال مگس اینجا
چون نقش قدم قافله‌هاست زمین گیر
تا از دل صد چاک نباشد قفس اینجا

اثر گم کرده آهنگم مپرس از عندلیب من
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزماییها
مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
ندارد فسق خلوت خانه چون نارساییها
چه کلفتها که دل از بیخودی دارد نهان بیدل

جنون میکردیم اگر یک ناله برداریم ما
شش جهت آیینه دار شوخی اظهار او
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
هر که از خود میرود مائیم گرد نقش
آبروی چون گهر همراه برداریم ما
تا نگاهی گل کند ذوق تماشا رفته است
ساز چندین گلشنیم و یک شرر داریم ما

جبانزگی نکشد عاقبت دماغ مرا
زمانه شوخی طاوس داد زاغ مرا
فسردگی مطلب ان ظلم که در ایجاد
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

ای ز شوخیهای حسنت محو پیچ و تابها
ساز تا می‌نالد از ابرام این مضرابها
گر نفس پرور بر گردیده باشد دل و دست
نقد ما گشت خاک و انهمه سیلابها
بیدل از ما نیستی هم خجلت هستی نبرد

تا نشکند افشاندن بال قفس اینجا
در کوچهٔ الفت دل صاف آیینه دار است
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

بدرشت نخیزیم سر داد آخر خود نماییها
در گلشن نفس میشوم از آتش نواییها
هوا دارم مزاج طفلیم اما از این غافل
که این سوسنگیها دارد جدایی‌ها
بدل گفتم کدامی شیوه دشوار است انجامش
بود آیینه را حیرت نقاب بی‌صفاییها

از کمال ما چه میپرسی که چون آه حباب
نیست جز مژگان حجابی که برداریم ما
شعله یا فال خاکستر زدو آسوده شد
چون قفس از وحشت بالها خبر داریم ما
فتنه‌های دستگاه زندگی گل کردنی ست
چون شرر سامان فرصت آنقدر داریم ما
باغ دهر از ما بیدل رو شناس رنگ درد

گر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
چو میل سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

نباشد فکر اسباب طرب وحشت گزینی را

حیرت اندر آینه چون موج در گردابها
سخت دشوار است ترک صحبت روشندلان
برندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدی نماند
برنمیدارد هوا گشتن تری از آبها

از آه هوس خنده بی‌عرض محبت
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیدل نشود رام کسی طائر وصلش

بر آورد از دلم چون ناله‌ها نارساییها
کسی یارب مباد افسردهٔ نیرنگ غم داری
که چون گل پوست بر تن میدرد رنگین قباییها
تو از سر رشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
نفس در خون طپید گفت پاس آشناییها

بسکه از ساز ضعیفی با خبر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
انفعال هستی از ما برندارد مرگ هم
ای هوس بگذر پری در زیر پر داریم ما
سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
از نفس صبح قیامت در نظر داریم ما
از دل گرمی توان در کائنات آتش زدن
لاله سان آیینهٔ داغ جگر داریم ما

هزار رنگ ریخت سیاه من گل کرد
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا
نگر ز ناله تهی گشت سینه بیدل
شکست دامنم بر طاق نسیان نانه چینی

احسان جفا تمهید دون همتم امین
غنیمت می شمارد از زاهدان خلوت نشینی را
خروش ناتوانی می تراود از شکست من
خود گر غافلی صرف عدم کن خود بینی را
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
ای که سود اندیشه سرمایه کن تزویر را
سخت دشوار است پر از شکست رنگ من
گردش رنگ است ساغر مجلس تصویر را
مانی از غفلت بقید جسم فرساید دلت
چشم بسته باید خواند این تحریر را
تا تجیر پیکان ... اضطرابی دیگر است
بابداری همچو بیدل قدر دار و گیر را
جوش باد بیابد سراغ نسخ پرسیدن
چرا در بند نقش ما نباشد نقش بند ما
چو شمع از جبهه تحریم تا سر منزل داغی
خاکستر صدا رفته است هیچ بید سپند ما
راه عدم بسعی نفس می کنیم طی
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا
بر سر که بخت دیگ خیال رعونتی
فسر چه میکند سر مدهوش نقش پا
رنگ نیایم از خط تسلیم ریخته‌اند
و سر فروش شد صدف گوش نقش پا
حباز نخست گشت آفاق از نگاه حسرتم
در باشد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا
ای دل دیوانه صبری گر بهار آغاز نیست

کز افغان کرد گرد تشبیه از اسم حزینی را
ز دل برگشته مژگانت تغافل پیشه چشمانت
زبان سرمه آلود است موی خویش چینی را
نجو تمکین عالی فطرتان از دون همتان بیدل
دست بر قید صد مشکل بود زنجیر را
آنقدر با شکست آخر که چون بنیاد رنگ
بشکن ای نقاش اینجا خانه تصویر را
در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
یک نفس بر باد ده این خاک دامنگیر را
صبح غفلت نگاه هستی از شفق آبستن است
بیرزدن در رنگ باشد بسمل تصویر را
ز گفت و گو نیامد خامشی هرگز به بند ما
همان نیرنگ بیخودیست عرض هیچ و چند ما
جهان طوفان رنگ و دل نهان مشتاق سیر
تلاش نقش پایی داشت فکر سربلند ما
خط جبین بیست هم آغوش نقش پا
افکنده ام بار خود از دوش نقش پا
گاهی خرام می‌چکد از پای نازکت
پوشیده‌اند آسمان به سرپوش نقش پا
اسباب عیش با نشود کم که بعد مرگ
یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا
گردیده ام سرشته حسرت سرودن ترا
در سپر مژگان چه فریاد است محزون ترا
هر سر چهی تسلیم سر اشگی از نشانت میدهد
دیده تا آهو فرو برد دست هامون ترا

شرر در سنگ تا خرمن صدم می گیرد
تبسم چیده امانت بنازم نازنینی را
نشاط انجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا
ثبات رنگ آخر نیست گلهای زمینی را
نفع زین بازار نتوان بردن جنس فریب
قطع کرد آب و گل من الفت تغییر را
غرض هستی در خمار احتیاج افتادن است
برق آه اینجا نمی سوزد مگر تاثیر را
نقش هستی بر خط لوح خیالی بیش نیست
نیست جز خون گر بیالاید کسی این تیر را
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
نگر از سعی خاموشی نفس گیر و کمند ما
اگر با صانع از مصنوع راهی میتوان بردن
چه سازد جلوه با آئینه مشکل پسند ما
کمین ناله در آریم در گرد عدم بیدل
باشد هجوم سجده ما جوش نقش پا
جسمی اثر نداشت ز رفتار ما نشان
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا
مائیم و آرزوی جبین سائی درسی
تا نشست خاک هست قدح نوش نقش پا
بیدل ز جوش آبله ام در ره طلب
ز انجم خواهم بلند سیمای مضمون ترا
فهم یکتائی است بر ... [illegible]
هر دو عالم نیز ز او دست مجنون ترا
بیدل ... استقبال آغوش کند

آنقدر وا شو که نتوان بست مضمون ترا
زخم هست تو گر نیاید قبول کیفیت نگاهی
اگر نه دیدی طپیدن دل شنیدنی هست بال ما را
بهیچ صورت دو رنگ گردون نصیب ما نیست بی‌نیازی
چو حاصل هست ناسپاسی غبار دنیا و برف عقبا
چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها
نفس هست اگر هست وانمودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیات
همان بکجا ستم می برد فزودنها
گره کشای سخنور سخن بود بیدل
مگر آب سخن یاقوت گیرد آتش ما را
بعرض نخود بها گرم کن هنگامه عشرت
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه و صحرا را
سبک روحست شوق ما من آن سنگ گرانجانم
شکست آئینه رنگی که کم کردم تماشا را
تکلف شکوه کبریائی و ز عجز ما چه می پرسی
کم گشتن ز کم گشتن برون آورد عنقا را
ز یک تخم شرر صد کشت عبرت کرده ام خرمن
برنگ شبنم شکستم در این مینا ست پنهانها
تا اوج اعتبار آرا و گرد انیده نقش قدم
نقشوده خمیازه معراض فزون دریدنها
در آن وادی که طاقت با عرض امتحان آید
چه سنگ دیده یارب کز نبودی نارسیدنها
ز بیرنگی فسون پرداز الفت چه می پرسی
شنیدنها ست نهان شنیدنها

اگر نه گلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
طپیدن مستی بروی آئینه نقش چو موج صهبا
باو لیلی جلوه است ز دلها رمید صبر گرانی
ز بعد مردن نگر نسیمی غبار ما را برد بیالا
ز ما فروغ دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
که رنگ پخته نگردد کم از زدودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر هست
که سر خرد لی ختیم ست در غنودنها
سراغ جیب بلا گشت می توان دریافت
بناسخنی نبود کار لب کشودنها
دل آسوده ما سوز هکان نفس دارد
که می نامید اینجا شکست رنگ مینا را
مینا ز متاع هوش یا یوسف خریداران
که در رنگ شرر از خویش خالی میکنم جا را
بغیر از هستی لوح عدم نقشی نمی گیرد
نگه هم زیر پا باشد اگر افتاده ما را
چو شمع از خجالت ره نورد نارسیدنها
ازین مزرع درو دن مید عیش از دمیدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی
نباشد دامن کوتاه من بی غور چیدنها
شبی از بیخودی نظاره‌ای بیچو کردم
نگاه ما ز خود رفتن سرشک یاد دیدنها
دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
تو در آغوشی و می گشته دور از دور دیدنها
اگر کنم با این سر شوریده بالین سنگ را

زبسکه قهر موج خجلت شود نمایان ز مینا
رسیده از دیده بی تامل گذشتی آخر بقصد تغافل
کجاست آئینه تا نگیرد غبار حیرت درین تماشا
نه شام ما را سحر نویدی نه صبح ما را دم سپیدی
ز مهر حسن گشت آخر رگ زمرد لعل پیدا
فریب فرصت هستی مجو که همچو شرار
کفی بر آبله کن چون صدف ز سودنها
نیم چو ماه نو از آفت کمال ایمن
مگر ز کسوت نیرنگ هیچ بودنها
ز تر سید پرده فانوس نگیر شمع سود را
گهر فرو دیده است اینجا عنان موج دریا را
فروغ این شبستان غیر برق ... نمی باشد
بود نقد ز خود رفتن نگاه جلوه سودا را
بداغ بی نگاهی رفت از محفل چراغ دل
اگر خواهی نکردی جلوه گر آئینه کن ما را
ز شوخیهای ... نشان بیدل
بجای نقش پا در زیر پا دارم چکیدنها
نگه در دیده حیران ما شوخی نمیداند
ندارد این قفس غیر از نفس دامی طپیدنها
ز قطع الفت دلها نسود آسودگی بیند
کنون چشمم چو شمع کشته دیدنهاست از دیدنها
مقام وصل نایابست و راه سعی پیدا
رسانیدیم بار زندگانی تا خمیدنها
درین گلشن که رنگش نچیند از گفتگو بیدل
چون شرر از خود بدر گشت ... سنگ را

تا نفس دارد تردد جسم اسیر گشتگی ست
آتشم فهمید آخر خانهٔ زین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آید برون
آرمیدن اینقدر با کرد سنگین سنگ را
خواب غفلت پیشه و پا در رکاب از موج سنگ
چون نگهبان گلستان پیچیده در سر گاهها
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
روز روشن شب چنین پیچید در گیسو ز ناها
دانم نایاب و من بیتاب عرض طهر آب
آب گوهر طعمهٔ خاکست از آرام ما
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
زندگی یک جامه است آنهمه احرامها
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش آمد
مگر در خواب بیند پای مجنونت بیابان را
نقاب از راه من بردار و چاک دل تماشا کن
نگاه است آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را
به بی سامانیم قیمت اگر سوز جنون گرید
که حفظ بوی غنچه مشکل بود گلهای خندان را
جاه با بندگی آب رخ دیگر دارد
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
چشمم از جنبش مژگان شمار نفس است
قفس کرده ام امید پریشانی را
جلوه او داد قربان نگاه آئینه را

تا من آید فلاخن نیست تسکین سنگ را
صافی دل مفت عیش است تا حسد پرهیز کرد
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را
عافیت ما نیست غیر از پردهٔ سازی گسست
در میان آب بیدل نیست تسکین سنگ را
رنگ خوبی را ز چشم او ثبات دیگر است
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
چون به آگاهی رسند کار اهل دنیا ناقص اند
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرامها
قطرهٔ ما تا کجا سامان خودداری کند
صید ما حکم هما دارد بگوش دامها
بسکه دنیا دم ز آشوب جنون جز و هواست
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
شدی سر رهان در بند غفلت میکنی جان را
دو دیدن اینه گلهای آزادیست طفلان را
ریاضت غره دارد زاهدان را لیک این غافل
حجابی نیست جز گردن نفسها صبح عریان را
ز محو جلوهات شوخی سر موئی نمی بالد
که گر دستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را
عیش دارند دل برگشته پریشانی را
قیمت افزود ز زنار سلیمانی را
لاف آزادگی از اهل فنا زیباست
جلوهات برد از این آینه حیرانی را
بازگشتن نبود پای طلب بیدل را
ناله کرد آخر بروی همچو ماه آئینه را

چون صدا هر کس بزنگی میزد زین کوهسار
بیهشی گر خاست و هم شیشه مگر زین سنگها
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت
شیشه می بینند نگاه عافیت بین سنگ را
پیش آن چشم سخنگو موج می در جامها
رونق تصویر دارد حسن آئین بادها
شهرهٔ عالم شدن مشکل بود بیدرد سر
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
از بلای عافیت هم اینقدر غافل مباش
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تمنا می کند
میتوان از آستانم ریخت رنگ بامها
بسکه بیدل بی تماشای تو عالم نفرت است
بهشتی خشم تنگی تاکی چو گردون بار امکان را
چو بوی گل لباس حسرت ما نیست عریانی
که گر از خود تهی گشتند پر کردند میدان را
ز بینائی است پر خار علائق آه افتادند
نگاه از جوهر آئینه باشد چشم حیران را
نباشد بهره گوهر را بهره از پاس نفس بیدل
ناخدا باد بود کشتی طوفانی را
باریابی چو نجاک در صاحب نظران
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
مطلب شوخی اظهار ز آب گهرم
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
گفتگو [illegible]

امتحان کی میتوان کرد رنج ماه آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
بوسه حیرت زبان عذرخواه آئینه را
بفرصت نگه آخر ست تحصیلم
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
چو چشم بسته معمای آخرم بیدل
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
چون حیا از پوشش عیب ست عریانی مرا
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
میروم از خویش در هرجا که میخوانی مرا
در خموشی همه صلح و همه جنگ ست اینجا
صافی آینه در کسوت زنگ ست اینجا
شوق دل همسفر آینه بیهوشی ست
اشک چون آینه شد کام نهنگ ست اینجا
از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
دل هرکس مطلبید قافیه تنگ ست اینجا
زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامنها
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش گلها
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
که هست از مصرع برجستگی سپردن معنیها
بروی جوهری بطلی گردیده یکتائی
تب این شیرش ز بخت بیدل اندر نیستانها
نیست شعله تا زی اشک دوانها
چون درد در شکست آشیانها

از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
چون نفس از هرزه گوئی کن تباه آئینه را
چو تخم اشک بکلفت سرشته اند مرا
برات رنگم و برگل نوشته اند مرا
ز آه بی اثرم داغ خامکاری خویش
بلغزش پی مژگان نوشته اند مرا
عدم رمیکلیم چون شمع در وحشت گذشت
همچو عمر رفته یارب بر نگردانی مرا
همچو موجم سودن دست ندامت آب کرد
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
میبرد از موج بر باد فنا نقش حیات
غنچه شو دامن آرام بچنگ ست اینجا
چرخ پیمانه بدور افگن یک جام تهی ست
قدم راهروان گردش تنگ ست اینجا
منزل عیش تو وحشت کده امکان نیست
انچه پیش تو نگاه ست خدنگ ست اینجا
بیدل از فهم دگیم شوخی آسیبی ارد
چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چه شد گر تنگ شد جسم آن ز بالی هستی
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
در انمحفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها
نبود غیر نام تو ذکر زبان ما
کو گرد خیر سنگ که بگیرد عنان ما
گرد رمی به روی شرارکی نشسته ایم

بشکند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
طپیدن نفسم تار کسوت شوقم
بآتشی که ندارم برشته اند مرا
داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
آشیان هم بر نیاورد از پریشانی مرا
رازدار معنی کوس شهرت بوده است
بعد ازین هم کاش نگذارد پشیمانی مرا
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
تیغ خونخوار ست بیدل چین پیشانی مرا
دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
هستی ما و تو آواز ترنگ ست اینجا
طرف دیده خونبار نگردد هرگز
چمن از سایه گل پشت پلنگ ست اینجا
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ماست
تا نفس هست ز خود رفتن رنگ ست اینجا
ز چشمم چون نگه برجستی و از چشم محرومی
در آغوش آتش وا مانده ام طرح میدانها
دل از رشته با کون و مکان الفت نمیگیرد
چو گل دامان مقصد پر شد از چاک گریبانها
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن عالم
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
در پرده های عجز پری وا کشیده ایم
ای صبر بیش ازین مکن امتحان ما

صبح نفس متاع جهان نداشتیم
یعنی ز مغز نرم‌تر است استخوان ما
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
بیدل هجوم گریه ما را سبب مپرس
گهی از چین ابرو سکته خواهد بیت عالی را
پر پروانه آتشخانه شور عافیت باشد
غبار بر هوا کن فیض فطرتهای عالی را
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی‌افتد
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
ندارد غیرت ما ناتوانان آنقدر کوشش
که هر جا مشت خاری شد تقاضا میبرد ما را
ندارد نشئه آزادی ما ساغر دیگر
که تا آن دستان بی‌رحمت پا میبرد ما را
چه کار از نارسائی عاجزان با اینهمه پستی
بهر جا میبرد ما شوقت ازینجا میبرد ما را
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
ز چمن هر برگ گل دامن خون آلودست
دیگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا
عشق بردارد سحر از زبان عاجزان
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
مفلسان را بیدل از عشق خموشی چاره نیست

تا چیده رفته است بغارت دکان ما
از برگ و ساز قافله بیخودان مپرس
آگه نه‌ایم دست که دارد عنان ما
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست
بی‌مقصدست کوشش اشک روان ما
دل از خود میرود بگداز سیماب فغان گردد
ز خاکستر طلب کن جرأت افسرده بالی را
قناعت پیشه کن زان کاین حرص غنا دشمن
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
ز بزم وصل خواهشهای بیجا میبرد ما را
غبار رم و طپیدن از کف پا میبرد ما را
اگر از دیر واگشتیم شوق کعبه پیش آمد
غبار دامن افشاندن بصحرا میبرد ما را
ز وحشت شعله یا افسرده خاکستری ارزد
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را
گداز سینه طوفان کرد دست از ما بشو بیدل
تار و پود کفن از موی سفیدست اینجا
بگذر از رنگ که آئینه اقبال صفاست
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا
در جنون عشرت عیش دگر از زنجیریست
حیرتم گشت ندانم که شهیدست اینجا
نیست با مژگان تعلق اشک حسرت پیشه را
ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
گر نباشد بی‌تمیزی پایمال کار عشق
سنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را

ما را چو شمع باب گداز آفریده‌اند
بی ناله میرود جرس کاروان ما
شوخی نگاه ما نفروشد چو آینه
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما
که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
در آن وادی که خاکست اعتبار اهل دانشها
کمینگاه هوسها کرده وضع بی‌سوالی را
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
چو گوهر موج ما بیرون دریا میبرد ما را
جنون میریزد از ما رنگ آتشخانه امکان
تگاپوی نفس یارب کجاها میبرد ما را
همان چون سایه پا پیچیده شکر جبین سائی
پر افشانی بطوف بال عنقا میبرد ما را
نه گلشن را ز ما رنگی نه صحرا را ز ما گردی
نه بر دامن بیدل اگر امروز فردا میبرد ما را
غنچه واشده مشکل که دلی بگشاید
دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا
به تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
موی ژولیده همان سایه بیدست اینجا
بوی یاس از چمن جلوه یاس ست امکان
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاده پرس
کوهکن بر صورت شیرین نه اندیشه را
بیجا سودای شوق تو به ... [illegible]

بیاد وحشت آسمان پر طپیدن جوشن پابپا
غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
تبسم پاشی صبح است چین ابروی شبها
زبان کام ذره دیدم و داغ گفتگو کردم
سراغم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
بتدبیر از غم کونین دشوار است رستن
گذشتن ازین وادی نمیباشد بغیر از ما
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی باشد
که نقش سجده پیش از صد جبین آستانها را
بر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
در لب ساغر کنی ای قاتل نهان شمشیر را
زاهل از زینت نگردد جوهر مردانگی
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگ مهیا کرده اند
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را
کجا راحت چه آسودن که از نایابی مطلب
بپا بگذر که از بهر گذشتنهاست حاصلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرائی هوس
چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل
که خامم تیر در دل نشاند نقش ابرو را
بهر جا میروم در حیرت آن شمع میسوزم
به پهلو زیر دست خویش سازد کوه هامون را
شعور جسم بر ندانی ست دریای سبکروحان
حصار عافیت چون خم نمیباشد فلاطون را

چو آهنگ جرس مل و سکره خانه جولانی
قلم محو است ایجاد در صفای نقش مطلبها
بخاموشی توان شد ایمن از انداز کج بحثان
سخن بی افسون رخصت بود کو بستن لبها
درین وادی چه سان آرام بندد کاروانها
نگر سوزد فراموشی متاع این دکانها را
نفس سر رشته بیتابی است افسردگی تا کی
که از وسعت فرو بردست این پا گرانها را
چنین کز خامه ام گلهای معنی میچکد بیدل
میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
قبضه زر از برش مانع بود آن شمشیر را
ای فغان بگذر ز چرخ و لامکان تا تیر باش
جبهه شوقی که داند آستان شمشیر را
ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
بپا هر جست و جو چون آبله خون گشت منزلها
دماغ میرسانم از شکست ناله رنگی
ولی باید بدست آری همین تحسین صلها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر من حرفی
شکست از موج ما گل کرد و تیر آن تحیر ساحلها
که باور دارد این حرف از شهید بینوای من
جهان آتش بود پروانه از بهر هم تن را
نه تنها اغنیا را چرخ میگیرد ازین پستی
که چون خط نقش بندد بار تغییر نیست تن را
شهیدم ... انم که عشق عاقبت دشمن

که از یک نعره وارستیم ز حیرت آغوش قالبها
زگرد وحشت وامانده بختان فیض میباید
نفس ورزد انجاب فسون شمع عمرها
بهار بی نشان عالم نومیدیم بیدل
که بی حد وحشی است تا ریگ روان سنگ خانها را
چو رنگ رفته ما و آسمان سود کم نمی بخشد
مکن شمع غرور زندگانی استخوانها را
من عرض نیاز از غربت و خواری چه میپرسی
توان گفتن برگ بر بهار این ناودانها را
بسمل موج تبسم زخمم جهان خمیازه است
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
ز شجاعت پیشه شکست از شجاعت خم شدن
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
که ره تا محمل لیلی است بیرون نه ز محملها
چه دنیا و چه عقبی شد ره آهسته ای غافل
بخون رفته پرواز و گرد از بند بسملها
چو شک از کلفت پند هستی گره بودم
که در خود کو توان آتش زدن هست محفلها
نظر بر کجروان از زر نتان پیش است گردون را
که رنگی از حنای دست قاتل داده خون را
مشو ز افتادگان غافل که آخر سایه عاجز
زمین هم لقمه یک حرب دانه جنس قارون را
اگر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن
چو موج خم بآتش می برد هر قطره خون را

خیال ما سوی فرش ست ورنه وحدت سرا
اثر افسانهٔ اند شورش امواج جیحون را
زین بیابان کاروان صبح بیخود میرود
ابر از تیغ ست چشم خونفشان زخم را
بینوائی نیست ساز پرفشانی های عشق
میل بیداری بود خواب گران زخم را
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد
تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست
چون فسون نا امیدی حسرت ایجادیم ما
دستگاه بی پروبالی بهشتی دیگرست
زندگانی تیشه بر دوش ست فرهادیم ما
چون سپند ای ادب صبری که خاکستر شویم
هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما
از حضور بزم دل مارا سر پرواز نیست
جلوه داری کو که پیدا زد جرس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
نیست چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
خامشی آئینه دار معنی روشندلیست
ز رنگ شیشه‌ام طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامهٔ ما زخمه ساز کیست یارب
چو شبنم آبروی ما که دارد ازین دریا
توان از گردش چشم حیات این نکته فهمیدن
زگردون زهر و زر رنگین دارند اخترها
بحیرت زندگانست فارغ انداز فکر آسودن

در و جمع پریش از خانهٔ آئینه بیرون را
شکوهٔ جور تو نگشاید دهان زخم را
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
گرد بیدردی بروی سیر و عالم فرش بود
نالهٔ خوش کرد مستی آشیان زخم را
همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما
اشک با شمع ای اثر از حال ما غافل مباش
حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
یوسفستان ست عالم با خود پیچیده‌ایم
تار مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
بی تردد همچو آب گوهر از خود میرویم
سر نخواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
یا بد و نیک ست یکرنگی هوس آئینه را
طوطی حیران ما داند نفس آئینه را
عالم اقبال محو پردهٔ ادبار ماست
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را
حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست بیدل چاره جز پاس نفس آئینه را
سواد نسخهٔ دیدار اگر روشن توان کردن
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
طمع از سعی بیجا صمل عرق زینت ازین غافل
که غفلت پردهٔ سرهای بی مغز ند افسرها
نمی گو تا هوس ایجاد ما نسخه نگه کرد است
که بیدار است خواب ناز این آئینه بسترها

سواد شهر دهٔ است گر دل جمع شد بیدل
سر مبا بشد جوهر تیغت زبان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده اند
سجده گردم جوهر آستان زخم را
صبح از خورشید روشنی بیدل کم تیغ
یعنی آنسوی جهان یک عالم آبادیم ما
شخص افسانیم کوه سنج غفلت اعتبار انگیخته
یاد عالم نالهٔ خون گشته بهزادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست
در کف آشوب انتظار کلک بهزادیم ما
آمد و رفت نفس سامان نقش خانگیست
خاک نتوان شد بچین تمکین که بربادیم ما
قید هستی چون قفس بال و پر پرواز ماست
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پردهٔ ساز فغان
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
دل ز نادانی عبث فال تجمل میزند
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چو بال موج نتوان شد نفس سوده گوهرها
بآب حیرت آئینه باید شست دفترها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
چو گوهر یکقلم تیر دل تنگیست ساغرها
سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن

تپ افروزان ز خود رفتند بر جا ماند بستر ها
چون نگین نقش ما بجز نگردید روی ما
در گرد رنگ باخته کن جستجوی ما
چون صبح چاک سینهٔ ما بخیه بست
بیدل ز بحر نظم بود آب جوی ما
ناله‌ها در شکن دام خموشی داریم
با عرق میچکد از جبههٔ خود گوهر ما
نقش پیشانی ما بجز خط نسیان نیست
هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما
ای بهار جلوه بس کن که خجالت بار ها
ناله دارد بی تو هر گام چو موسیقار ها
ناله بسیار است اما بی ما مُهر شکوه ایم
جز سجود خود سری در زیر این دستار ها
باعث آه حزین عاشقان از عشق پرس
نیست بال ناله جز وا کردن منقار ها
فریب سرمه نتوان داد مژگان سیاهان را
صدای از درای کاروان عجز می آید
هوایی نیست بیدل سرزمین بی کلاهان را
ز هستی نیست فرقی حباب موج رقص بسملی دارد
که عالم چشم خفاش است نور آفتابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرش اقبالم
نخواهم رفت اگر از خود که بیگه دیده خوابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرت
سر افتاده شاید تفقد باشد انتخابش را
ساز شکایت طبع عافیت آهنگ را

دل آگاه نایاب است بیدل کاندرین ایام
در سجده خاک شد سر تسلیم خوی ما
چون شمع سربلندی عشاق لغزش نیست
پاشیدن غبار نفس شد رنگ روی ما
نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما
خفته پرواز در آغوش شکست پر ما
بی خجالت بلباس مژهٔ اشک آلود
چون شرر گم شده در سنگ بی اختر ما
بیدل از همت مخموری عشق مپرس
در عرق نشستند خوبان ز رنگ از خسار ها
بسکه در هر برگ گل ذوق تماشا خاک شد
بستن منقار ها مهریست بر طومار ها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
دردی می فهمد زبان نبض این بیمار ها

دیگر

توان زد بی تامل صد زمین آسمان بر هم
که حیرت هم سراپا پیکر گم کرده راهان را
نباشد گر کمند موج زد دست حبابش را
مباد آن جلوه در آئینه گیرد اضطرابش را
بهر مژگان زدن چشمش تغافل ساغری دارد
سری افتاده دارم که می بوسد رکابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی
برین سر چشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
چنان خشک است بیدل انجمن عیش کمی‌ها
وقت ... عشاق گل نیرنگ را

نشستن نشئهٔ غفلت بجای مغز در سر ها
گم گشتگان وادی نیرنگ حیرتیم
آخر بقدر سوختن است آبروی ما
بی شعر خط ما سطر ما سطر اول است
رنگ آرام برون ریخته از پیکر ما
اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز
میکند روز سیه گریه بچشم تر ما
بسکه جان بخشی ما آئینهٔ خجلت ما ست
بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما
از نوای حسرت بیداریم غافل مباش
ریشه می آرد برون نظاره از گلزار ها
عالمی بر وهم پیچید است مانند حباب
با کف خاکی هنوز این طفل دارد کار ها
دستگاه شوخی دارند دلهای دو نیم
چه امکان است خاک ما نظرگاه بتان گردن
کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاهان را
مزاج فقر ما با گرم و سرد الفت نمیگیرد
که میگیرد عنان شعله با اشک سحابش را
ز برق جلوه اش آگه نیم لیک اینقدر دانم
چه مخموری چه مستوری نمی فهمی جوابش را
خرامش مصرع شوخ رمیدن در میان دارد
ندانم بر کدامی خار افشانم گلابش را
تسلیم از کمال نسخه نیست مشو غافل
غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را
زندگی در بند رسم و قید عادت بوده است

دست دست نیست مشکل این اطلاع سنگ ما
میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز ما
ناتوان بینی ست لازم دیدهٔ بیباک را
با نسیم خندهٔ گل غنچه از خود میرود
موج جوهر ز آینه بیدل نبرد زنگ را
زندگی تنها وبال ماست از اقبال عجز
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی
کز خیال خود شدن چون نغمه فراموشیم ما
در سوادی خجلت عافیت واماندگی دارد
که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
تفاوت در نقاب حسن جز نامحرمی نمیباشد
که ارباب طریقت خار پا دانند منزل را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی
بی عصا راه دیار معلوم باشد کور را
اعتبار درد عشق از وصل بر هم میخورد
تا موج ناله باشد کاسهٔ طنبور را
یک معنی فردیم که در وهم نگنجد
تا کی ز حدوث آینه سازند قدم را
بر نقد بزرگان جهان کیسه بدوزید
جائی مژه بر دیده نهم دامن نم را
بیدل چو صدف بسمل بود گوهر نایاب
سایهٔ زلف پریشان میشود مژگان مرا
سرنوشت این غم شدم ز اندیشهٔ بیجا خجلی
دیده یعقوبیم و جا نیست در کنعان مرا

سیر باغ خودنمائیها اگر منظور نیست
انده بی دنباله چون گردد بتر در سنگ را
گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم کن
بی صدا باشد شکستن شیشه‌های زنگ را
همچو بوی گل بدوش دوش بر دوشیم ما
نیستی هم بار تکلیف ست تا دوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
چون جرس بیدار دیدیم ای که گاهی خوشیم ما
بهار اندیشهٔ صد رنگ عشرت دل بسمل را
مده از کف بصد دست تصرف پای در گل را
مپرس از شوخی نشو و نمای تخم بر بادم
خوشا آئینهٔ صافی که لیلی دید محمل را
عشق اگر جلوه دارد پرتو مقصود را
شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
چاره سازان در صلاح کار خود بیچاره اند
زنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
گر بیک نفس آرام کنی نقش قدم را
هر گه بتامل نگری صورت هم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد
کاین سان لفه در کیسه شمر نقد درم را
از آه اثر باخته ام باک مدارید
از دیدهٔ خود قطع مکن نسبت نم را
همچو شبنم نیست در آغوشگاه انجمن
میدهد ساغر اطاق ابروی نسیان مرا
گر شوم بیدل چو گوهر فارغ از دود جگر

سحر با شام بود در آئینهٔ سیمان زنگ را
از کواکب چشم نتوان داشت فیض صحبت
شوخی از رفتار رسوا نیست پای لنگ را
آمد و رفت نفس رفع غبار دل نکرد
تا نفس باقی بود یک دست آغوشیم ما
شعله گر دارد مقام عافیت خاکستر است
هر کجا حرفی از آن لب سر زند گوشیم ما
کی به دیدار خوبان یاد این بیدل کنیم
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را
ز کلفت گر دلت شد غنچه گلزارش تسلی کن
سرا کی داشتم پیش از دمیدن جست حاصل را
به بی آرامی است آسایش ذوق طلب بیدل
از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
به نیسان از دم زخم خانهٔ زنبور را
کم ز بزم عیش بیدل مینهد بزم ستا
در خاک نشانی هوس صورت جم را
خورشید ز ظلمتکدهٔ سایه برون نیست
از مائدهٔ خلق گزیدیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را
رخصت نظاره گر میدهد جانان مرا
گوشهٔ امنی بغیر از دیدهٔ حیران مرا
شوق بدام میچید از خویش تحیر تمام
میکند خاکستر خود در ته دامان را

سحر رنگین نکند شوخی چشم او را
نقش پائی کند از خاک تهی پهلو را
طبع دون از سر تقلید بجائی نرسد
جوهر از موی سرست آینهٔ زانو را
بیدل از بال و پر بسته نیاید پرواز
چون سپند ... نکند ... گلستان ما
بنیاد هیچ اندیشی شود سخت زبید (?)
گردند بهار چمن شمع خزان را
سرمایه چو هیچ از دو نفس بیش ندارد
نقش قدم از موج بود آب روان را
داده ام از کف عنان سخت حیرانم کجا
تاز بسیار است برمن تهمت از دون مرا
عشق بسیار دریشانم بنقش عجز خویش
میکند آخر خطش فکر سبب خون مرا
کوه اگه کشتن تیغ نگاه اوست حیرانی
بهار سایهٔ رنگین تر از خود داشت بیدل اینجا
طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
زخاکستر شدن گل میکند چشم سپید اینجا
بلندست آنقدر ها آشیان ما که بیدل
کمند ناله ام آشفته ساز زلف سنبل را
جنون ... انان خوشی سید بد شهرت
تمکن ... آنقدر گرد خاک برداری تو گل را
علاج ... گریبان ... بیدل
سپید ... آتش آخر ... اضطراب
ای ... شراب

در پس نگاهی ندید گرد رم آهو را
هدف مقصد به بخت بلند افتاد دست
پا اگر خواب کند چشم نخواهد بود او را
بستی تیره دلان جمله بخواری گذرد
غنچه تا وا نشود جلوه نبخشد بو را
ما را بغم عشق جهان عشق علاج است
از بند قوی تهره بود پشت کمان را
عالم همه پا بیست و محجوب خیالی
بیهوده برین جنس نچیند دکان را
بسکه وحشت کرده است آشفته مجنون مرا
تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا
یکقدم دارم چو اشک از خود روانی ... گل ...
خاکسارم بیابانست لیلی بید مجنون مرا
کسی در بند غفلت ماند خون تو تا اینجا
کفن در دوستی بسمل بود چشم سپید اینجا
درین محنت سرا آینه اشک پرافشانم
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان گل اینجا
زساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
که بی سعی شکست بال پر نتوان رسید اینجا
فنا مشکل کند منع طپش از طینت عاشق
بغیر از خود صدای نیست زنجیر رگ گل را
بکنج چشم بی عارض دستگاه ای ...
بشبنم بخیه نتوان کرد چاک دامن گل را
خانه آینه ... زدم گرد خراب
ناله را آسوده نتوان دید در کسوت وفا

جبهه ما و همان سجدهٔ تسلیم نیاز
ما بیداد عجز گمان کرد خم بازو را
در مقامیکه بود جلوه گه شوخی فکر
سایه دائم بسر خاک کشد گیسو را
هر چند گرانی بود اسباب جهان را
مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
بستند از مژه بر دار یقین سازگمان را
بیدل ز نفسها روش عمر عیانست
ربط نتواند کند زنجیر مضمون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت
ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
بسکه بیدل عالم از ترک تماشا حسن ها
که عالم یک دربارست و بیجوهیم کلید اینجا
فراز و نشیب راحتی حاصل نشد ورنه
که در بیدست و بیپائی مرا باید دوید اینجا
گداز هستی از انتظار هم برنمی آید
نوای مرسد گر بخودی نتوان شنید اینجا
گلشن گر برافشاند زروی خار کاکل را
بساحل میبرد هر موج این دریا تسلسل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو گردد
غبار انگیز این خاک تماشا کن تجمل را

ردیف الباء موحده

گرنه مجبوران نگاهست هم نه پرداز دیلا ...
به که کم گرد دعا در مندان مستجاب

هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل می زند
آخر از کاهش نشد آزادی گروه باشی انتخاب
هستی ما پرده ساز تغافلهای اوست
تا دمد یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب
بسکه سر تا پای من از درد بیتابی گداخت
آنچه نقش بود در چشم کنون میگردد آب
نشئهای کار ساز اشک میشود همرنگ درد
از فسون منع نخجیر جنون میگردد آب
دل چو باشد تا نگردد خون نیاید قطره اش
گردش چشم کن و معراج کلاهی دریاب
تا کلاهی پی طلب وسعت جولان دادن
چون شرر پر و جهان نگاهی دریاب
دود پیچیده دل تنگ سراغ نگذاشت
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب
بدل اگر برسی جست و جو نمی ماند
گشودن مژه مفت است جلوه دریاب
که بیخودیم و ویرانی عمارت هوشش
اگر با بر کرم صرفه نیست برق عتاب
گر صدای جام نتوان فرق کردن تا شراب
ما بزور می پرستی زندگانی می کنیم
عاشق این بزم رست و شکستن با شراب
امتیاز در میان آمد دو رنگی نقش بست
در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
آرزو گر نیست رنگ غبار حسرت است
در خور امواج باشد جوش جز افزون آب

عالمی اگر دشمنت خانهٔ هستی خراب
بسمل شوق نگاه اند هست سر تا پای من
سایهٔ مژگانست هرجا چشم بندد آفتاب
میفزاید قدر دل از شرم چون میگردد آب
همچو موج هم در رگ پی جای خون میگردد آب
عرض حاجت میکند از جوهر ناموس فقر
چون نشاط شاخ و برگ از گل رفت خون میگردد آب
همچو شبنم سیل تمکین بدامان سواست
گر شکست بیدل از افسون میگردد آب
نامرادی صدف گوهر اقبال صفاست
ظرف آشفتگی از آبله پائی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
بروی نسخهٔ هستی که نیست جز تب و تاب
که حیرتست در آئینه شوخی سیماب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل
بنای خانهٔ زنجیر ما مباد خراب

دیگر

ما پاسبان گذر دل بخود بالیده ایم
چون حباب می بنای ما سرپا شراب
محو باشد بیخودی خواب غرور داشتیم
گر دبیدل ساغر ما را گل عنا شراب
بر نمی تابد دورنگی طینت روشن دلان
باوجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
وحدت از خودداری ما سمت آلوده [illegible]

ذره تا خورشید اسباب جهان [illegible]
میتوان چون گل گرفت از خندهٔ نم گلاب
تا فصاحتها ز بیدل است آن نیست کل خلق
از حیا آیینه ما را فزون میگردد آب
سوز دل چون شمع از آه شرر میباشد عرق
آه کین گوهر ز دست طمع دون میگردد آب
شرم سود میکند دل هم جوهر احتیاج
در گلستان محبت واژگون میگردد آب
فال تسلیم زن و دولت شاهی دریاب
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست گشاد نفس است
پی خاکستر شو و گیر و پناهی دریاب
دامن دیده بهم برده وصال است بیدل
نوشته اند خط عافیت بموج شراب
در این چمن که گلش پرفشانی رنگ است
خم کلاه محیط است و شکست حباب
به فکر فرع عصیان چرا نه پردازی
بزم ما را نیست غیر از شهرت عنقا شراب
یعنی این انگور هم خواهد شدن فردا شراب
دور و جمی نتوان طی کرد چون اوراق گل
لیک گاهی میزند این بر روی ما شراب
یار در گلشن ز خشم میبرد افسون آب
در رگ موج جوشش بحار است رنگ آب
طبعم از نفسگی ام صفای دیگر است
[illegible]

صاف طبعانند بیدل گل عرق بهار
شور بحر رفته سیلاب بنای هوشهاست
مشق خونریزی کند تا نشتر سید ارد آب
نقد صاحب جوهران یکسال آبروست
از گداز خویش دارد بحر اگر سید ارد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی کامیست
بیدل اندر هر زمین طبع دگر سید ارد آب
گل خیال بود آب دیده کم کردیم ما
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بصد بهار سحر برگ این تصرف نیست
ز سینه سر سینا برون فکن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست
گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
همیشه سنگدلانند نامدار طرب
بدامن گهر آسوده است موج طلب
چو چشمه زندگی ما بشکست تو قست
گزید جوهر آیینه پشت دست ادب
قدم بوادی فرصت زن و شره بردار
سراغ آب اگر خواهی از سراب طلب
تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب
شب که شد جوش فغانم هجوی عندلیب
کیست تا فهمد زبان درد ما عندلیب
مانع قتل ضعیفان جز مروت هیچ نیست
رفت گل هم در قفای ناله با عندلیب

جاده‌ها از گمرهی گل کارد از تیغ خون آب
از صدا عمریست ما را زنجیر سید ارد آب
صاف طبعان انفعال از عرض هستی می کشند
تیغ در هر جا علم شد نیشتر سید ارد آب
الفت ممسک بود تقلید ارباب کرم
هم ز موج رفتن خود نامه بر سید ارد آب
نشسته ایم جوهر از گریه تنگ در آب
شرر شکست نیست عجب صورت فرنگ در آب
بخاک گر ده کرد بید قطره زن مهتاب
جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل
ز خنده نقش نگین ام نیاید لب
سر از ره تو چسان داشتم که قصد تو
دگر ز گرمی بانجه دان مپرس سبب
دل از خمار طلب خون کن شراب طلب
بهار سیر و دای بیخبر شتاب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانی است
حقیقت تفت خوانده شد حجاب طلب
بدیده قطره از اشک جلوه ده بیدل
در عرق گم گشت چون شبنم صدا عندلیب
در چمن زین تبسم و ساز ناله سر آهنگ شد
ورنه از گل کس نخواهد خون بها عندلیب
بلبل سر موی تهی از صنعت منقار نیست

از روانی در تحیر تا اثر سید ارد آب
ظالمان را دستگاه آرد پی کسب فساد
بی تهیا نیست تا از خود اثر سید ارد آب
هستی عارف بقدر دستگاه هستی است
کاغذ ابری کجا چون ابر سید ارد آب
باده بر هر طبع می بخشند صدا نغا صفتی
شکسته ایم چو گوهر هزار رنگ در آب
درین مجمع بکسی برد آبرو بیدل
که چون فشاند سکندست پیرهن مهتاب
دران بساط که عیش طرب بود خاموش
فتاده است بفکر کتان من مهتاب
بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گذشته است جهانرا بساط من مهتاب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع
رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
بپیش جلوه طاقت گداز او بیدل
جگر تشنه لبی وا گذار و آب طلب
شکست آبله هر گام ساغری دارد
تو کنج عافیت از خانه خراب طلب
نیاز و ناز جهان درد و صاف یک قدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب
مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست
جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب
ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود
ناله اندود دست از سر تا بپای عندلیب

سرم تاج شرف بیدل ز نقش پای اوست
رم پری کو قفس گشته تار چنگ اوست
شورش دریای امکان در شکست رنگ اوست
رنج دست افزا او باشد غبار سیم
صبری دارم که آئینه گرد ننگ اوست
بست جای عشق بیدل مسند آزادگی
جمع را برق فنا شعله ادراک خودست
ذره با او از نفس سوخته دامی دارد
سایه از بیخبری آئینه ادراک خودست
رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست
حبه با نقطه دایره خاک خودست
انجمن تجردی از نگه از وصلت چیده است
بر کباب خام دارم آهنگ پیچیده است
دیدن دنیا چیست تا از آتش نتوان گذشت
چون نگه اشکم همه در چشم خود غلطیده است
با همه عجز از تماشای سوختن عاری نیم
اینقدر هم سوختن بر عجز ما بالیده است
همرهانی لازم هستی بود بیدل که صبح
سبزی انجم را برق نگاه است
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم
اما اگر از خویش برآئی همه راه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل
در خانه دل هر نفسی مژده راه است
بیتوام جای نگه جنبش مژگانی هست
گر همه خاک شوم خاک مرا جائی هست

ردیف الف

برق آه ناامیدی پرده آهنگ اوست
صاف دل هرگز غبار خویش ننماید بس
گر کند پرواز رنگم چون حنا و چنگ اوست
وادی ضعفی سیاهی تخودی طی کرده ام
این شکستها هست گرد داغ جنون بیرنگ اوست
وسعت بال و پرم دامن آزادیست
جبین یادیه حلقه فتراک خودست
ضرر و نفع جهانست به نسبت ورنه
گردن شیشه این باده رگ تاک خودست
بیدل از ساده دلی آینه لبریز صفاست
زنجیر شمع گشت و چشم نگه خوابیده است
آرزو از فیض عام بیخودی نومید نیست
پیش هست این منزل یک خوابیده است
وحشتم گل میکند از جیب رنگ بیقرار
شعله هم آخر خاک من پیچیده است
تا نفس باقیست منزل جبین بالیده است
عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
این باده ندانم چه قدر حوصله خواه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را
حیرت چقدر آینه رشت نما بست
بیدل گلستان حرامش چو گل زخم
یعنی از ساز طرب دو چه افغانی هست
محو گشتن دو جهان آینه در پرده دارد

سایه گل بس بود بال همای عندلیب
بیقرار شوق ما چون موج نتوان بیسل
آنچه در آئینه روشن بینی زنگ اوست
نسبت خلق هست محو شعله دیدار را
گر نفس با ناله گشت عرض صد فرسنگ اوست
آنچه بیش از زبان فطرت بیباک خودست
نفس و حسرت صبح از جگر چاک خودست
طوطی اینجا عرض قابل آمینن نیست
زهر در عالم خود صاحب تریاک خودست
شعله را سجده گهی نیست چو خاکستر خویش
لب آنچه پیدا موج نظر پاک خودست
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
من اگر رنگش ندارم رنگ من گردیده است
جیب عریانی ندارد کسوت عریانیم
صبح در آئینه شبنم نفس دزدیده است
از سپند ما زبان شکوه نتوان یافتن
آنهم اشکی نمیدانم کجا غلطیده است
تخم چمن الفت دل شعله آه است
اینجا همه طاعت شکن طرف کلاه است
هر چند جهان وسعت یکگام ندارد
آرایش موج از عرق شرم گناه است
مشکل که شود وحشی ما رام تعلق
تا نقش قدم صورت خمیازه راه است
گشته تار نوا مسمل اند از نوا مم
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

تا کی نگیرد فلک داغ طفیلی بودن
گر لب از ناله به بندی بخود همسایی هست
غنچهٔ این چمن کلفت دلتنگی چیند
در شبستان عدم نیز چراغانی هست
چو لاله یی تو ز بس رنگ اعتبارم سوخت
فروغ دیدهٔ بیدار شمع وارم سوخت
غبار تربت پروانه میدهد آواز
با آتشی که ندارم هزار بارم سوخت
نسیم از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
پرتو شمعت شبی بر این پروانه ریخت
خاک صحرا موج میشد از طپیدنهای من
میتوان از قالبم چون شیشه مستانه ریخت
هر کجا بیدل مکافات عمل گل میکند
از فروغ آفتاب آیینهٔ ما آتش است
بی ادب از موج شکست عاجزان نتوان گذشت
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
نیست بیدل بیقراریها شوم بی سبب
گردی ز دامن طپش دل نشسته است
آزاد نیستی همه گر بی نشان شوی
آسوده ام که رشتهٔ تارم گسسته است
آزار ظالم از سبب دستگاه اوست
کجا روم ز دل که مدعا اینجاست
کسی ندارد نشان از کمال شوکت عجز
که تخت نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست
چنین شاعر دکان بخنده دارم

نه بری ز رنج دران خانه که مهمانی هست
عذر بیدادی ما خجلت ما خواهد خواست
ای چمن محو گلت سیر گریبانی هست
نشوی منکر سامان جنون بیدل
خزان بباد فنا داد و نوبهارم سوخت
ز تخته بازیم ای ناخدا چه می پرسی
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت
فلک نکرد علاج کدورتم بیدل
ز رنگ زردی چمن چون باده از پیمانه ریخت
گر غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
چشم مست خون این بسمل بپیمانه ریخت
ای خوش آن رندی که بر خاک خرابات فنا
دیده ام از سر شکست خویش خواهد دانه ریخت
پیکر ما محو شمع از گریهٔ شادی گداخت
آبله در پا اگر شکست صحرا آتش است
جز به گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
از دل گرمم نفس در ره پا آتش است
از سنگ بر نیامده شیدائی هواست
عنقا هم از زبان خلایق سرشته است
ما لاف ادعا از بد و عجز سر زنیم
بیدل بخون نشستن خنجر ز دسته است
دلیل معصیتم بسکه ناتوانی بود
جز انفعال که همه سرکشی دو تا اینجاست
تهمت راه تلاشم عرق فشانی شرم
تو نیز خاک شو ای جبهه که جبین اینجاست

به تغافل نتوان داد تسلی دل ما ✣
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
گر تامل قفس جلوهٔ طاوس شود
گر گلستان نداری دل ویرانی هست
ز مرهم که نگیرم داغ شد چو شمع خویش
فلک کشید ز گرداب در کنارم سوخت
دیگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم ✣ ✣
قفس شکسته این جست و غبارم سوخت
حسرت وصل تو بر آسایش انشا دل
میتوان صبح از خاکستر پروانه ریخت
کلفت سینه چاکان ز بس پیچیده است
رنگ آسایش چو اشک از لغزش مستانه ریخت
دل ز برق شوخی خفت سراپا آتش است
اشک هر جا تنگ گیرد آب اینجا آتش است
عشق می آید برون گر واشکافی سینه ام
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است
بر روی ما چو صبح نفس گر شکسته است
یارب که در ره امید جسته است
نومید هم ز در سر آرزو رهاند
پرواز ما چو رنگ به بال شکسته است
فنا مثالم و آیینهٔ بقا اینجاست
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو آفتاب شویم
گل است خاک دو عالم ز بس هوا اینجاست
غبار رفته بباد سحر نگوشه گفت

خلق بیهوده جان میکند خدا اینجاست
بحر عقلم پیچ و تاب فکر گرداب منست
چون بط لنگی بساحل من عالم آب منست
سوز شوقم فرده آهنگ ساز بیخودیست
از نظر وا میکشم از خویش سیلاب منست
عقل من بیدل عیار امتحان هوشهاست

فروغ گوهر بینش چو شمع جانکاه است
بهستی تو امید است نیستی ما را
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
بعالمی که تو باشی کجاست هستی ما
که از ضعیفی من ناله دست کوتاه است
کی فرصت عیش است درین باغ که گل را
سرتاسر این باد سر یک چشم غزال است
در خلوت دل بی تو تسلی نتوان شد
دل گر نکند سیر بآغوش وصال است

تا جنون کیفیت افزای من دیوانه است
ریشه ام چون موج گوهر در دل ویرانه است
تا نمیری رمز آگهی نگردد روشنت
هر کجا بینی بصد رنگ دگر دیوانه است
من بیاد دل گام از صحرای وحشت جسته ام
همچو شمع اینجا ز سر تا پای محمل آتش است
تنگی گنج زندگی میسوزدم باد فنا
کشت من چندانکه پر تابست اصل آتش است
میگدازد پیکرم شرم از هجوم احتیاج
کاروان خار و خاشاک در ره است و منزل آتش است

تا وصل لغزش پای رسیده ام بیدل
شورش طبع بلند امواج بیتاب منست
در صفای حیرتم محو است نقش کائنات
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خواب منست
جامی از میخانهٔ عرفان بدست آورده ام
همچو مخمل ام خواب دگران خواب منست

کجا بریم ز رحمت شکسته پائی خویش
که گفته اند اگر هیچ نیست الله هست
چگونه عمر اقامت کند براه نفس
کتان غبار خیال قلمرو ماه است
آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
گر گردش رنگ است همان گردش سال است
هرگاه براه طلبت رفته ام از خویش
چیزی که در آئینه توان دید مثال است
بیدل من آن دولت بیدار و سر فقر
حلقهٔ زنجیر در چشمم خط پیمانه است
غفلت من گم کشتک از سر گذشت رنگهاست
آشنای زندگی از عافیت بیگانه است
عضو عضوم گرد از کیفیت مژگان اوست
بیدل اینجا چین من ابجد طفلانه است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت
نیم بسمل اشتغال های قاتل آتش است
کلفت واماندگی شد برق غبار چنار
ای کرم معذور در بنیاد سائل آتش است
هر دو عالم لیلی پرده است اما چه سود

بیا که داد رسی نارسا اینجاست
جوش معنی کرد مستغنی ز سیر صورتم
این کتان گم گشتهٔ آغوش مهتاب منست
گوشهٔ امنی ز چشم بسته دارم چون حباب
صاف گردیدن ز هستی بادهٔ نایاب منست
ز غصه چاره ندارد دلی که آگاه است
ز خویش نیز اگر رفته ام افواه است
فریب سحر هستی نخورد که چون گرداب
گره نمیخورد این رشته بسکه کوتاه است
چسان بدوش اجابت رساندش بیدل
تا دانه نخورد چشم گشود دست نهال است
هر چاره وطن زر و ز سینه چاره ندارم
نقش قدمم آینهٔ گردش حال است
آیینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
گر نسبت او چینی خاموش سفال است
از حیا شد ناله بیتابیم در دل گره
چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
مخمور نجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
آنچه در بال طلب رقص است در دل آتش است
محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یکقلم چون تخم اشک چشم آتش تا
با وجود بی پر پیمانه پای در گل آتش است
میروم آنجا که جز محو گشتن چاره نیست
غیرت مجنون ما را نام منظر آتش است

پروانهٔ کامل ادب پای چراغیم
چون تا زنگه کوشتیم درک حبابیست
فرصت طلبی وهم انجام وفا نیست
آئینهٔ خجلت چه کم از عالم آبست
بیدل ز سخنهای تو سستست شنیدن

تا تحیر بود در آئینه عکس ابرام داشت
ازادای ابرویت فهمیده ام لطف نگاه
سرمه ام در گوشهٔ چشم عدم آرام داشت
بیشها که دیدیم تا بر باد رفت اجزای ما
در شکست خویشتن هشت عبارم داشت
ناله را روزی که اوج اعتبار نشه بود
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
چون حباب از نی حبشی بهم آورده ایم
از تحیر پیرهن زار هم گریبان زار داشت
رخصت یک جنبش مژگان نداد آگاهیم
شعلهٔ آواز ما جمعیت منقار داشت

پرواز سایه جز بسر بام مهر نیست
چون صبح بر سبا هوا دادم چمید نیست
تا سر حد فنا بقدم کس نمیرسد
گردن بموج را حباب سرست
فال رحمت مزن کزین کف خاک
تا نفس ناله نیست در جگرست
غفلت اسباب نارسائیهاست
خامشی ناله شکسته ترست
تا جنون نقد بهار خشم تم در چنگ داشت

در کشور ما بال پری ریخته دابست
خوش باش که در میکدهٔ تشنه تحقیق
تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
جز معنی سوز از پر پروانه نخواندیم
تحریک زبان قلمت موج شرابست
یاد آن شوقی که از مینا تقیهای گلاب
این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از جفا فغان بسوی میزند
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت
تا خود داری تهمت خون طلبها ریختیم
چون نفس بیدل بجای دود دل در جام داشت
داغ بیدردی نشانه تا آخر نجاک تیره ام
دختر بی خانهٔ ما سایهٔ دیوار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست دهر
حیرت اینجا خواب ما از دیدهٔ بیدار داشت
جز بستگی بهیچ نزد عالم پریدنیست
از خود رمیدن تو بحق آرمیدنیست
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
بیدل بجز نفس این ره بریدنیست
نیست در رنگ اعتبار ثبات
هر چه آسوده تر فسرده ترست
فتوای خجلت مراد کشید
دست خوابیدگان بزیر سرست
بیدل از گریه شهرتی داریم
طفل شکی هم که بیدیدم بدامن سنگ داشت

وانشی غنچهٔ غفلت شود از فیض ساقی
مینای اگر هست همان رنگ شرابست
گیرم قدیم قاتل همسایهٔ رحمت
این صفحه امش زده جزوی چه کتابست
سادگی خود در سر اندیشه های خام داشت
دل طپیدن بر در راحت شمار کام داشت
یاد آن دامن غبارم پریشان کرد دور فلک
در کدورت نیز این آئینه عیش شام داشت
عالمی امید لفت گر در رنگ عجز من
در صدای بال بسمل عاقبت آرام داشت
شب که شغور بلبل ریشه در گلزار داشت
بود زیر چتر گل ما شمع در پا خار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
عالمی از شوخی نظاره ناهموار داشت
چون گل شمیم بیدل ببلبل باغ ادب
دیدار دوست هستی خود را پدیدنیست
این یک دو دم که زندگیش نام کرده اند
از چشم خود همین دو سه اشک چکیدنیست
سرکشیها برگ راه برست
آبرو با چو موج در گذرست
درد کامل دلیل آزادیست
ای خوشا ناله که بی اثرست
ساز نومیدی اختیاری نیست
بال پرواز ابر چشم ترست
بسکه با جیارگان رحمت نصیب افتاده ایم

...شکست کز دل ما چیدن جنگ داشت
...ن هم دارد تلافیها که چون مینا تهی
...ب ما هر کجا آرد شعله چادر سنگ داشت
...ه هجران داد من بیداد گر وصلی نبود
...ما در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت

...ستان وفا سعی کسی بیجا نیست
...نه بیداری گل خواب پریشان گلست
...یده وا کن و نیرنگ تجدد دریاب
...بلبل بیدل علم شان گلشت
...ان بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
...یار ما و نفس حمله صید فتراکست
...انه کج منشان ابه برکشد بیدل
...نی نیست تبدی که بسر نزدیکست
...ی هوس انیهمه مغرور اقامت نشوی
...خبر باش که افلاس و منزل نزدیکست
...و دل مژده خاکستر باد ادو گذشت
...راز خویش کنی قطع نظر نزدیکست
...همه مقصد طلبان دور ز مقصد گیرند
...ا چنین دور چرا ایم اگر نزدیکست

...ل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است
...ید ما غنچه های شوق سر بصحرا داده است
...چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میرویم
...ر همه یک شبنم ست از طفل طوفان داده است
...بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
...سر به [illegible] ما هم دریاست

انیهمه اوهام خیالاتی که بر هم چیده ام
هر قدر خون بود در دل چهره ما رنگ داشت
عمر ما چون سایه در اندیشه غفلت گذشت
شمع تصویریم کز سعی ختن هم ننگ داشت

خنده صبح ست که در بند گریبان گلست
رنگ هم گر رود از خود بی سامان گلست
دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
این گلستان همه یک زخم نمایان گلست

حذر از ساز محبت که چه پر خطرناکست
سموم حادثه زنجیر تیره تریاکست
دلم بالفت ناز و نیاز میلرزد
کسیکه بیت بود خانه چشم افلاکست

بر سر کام تو پاس نفس ست ای غواص
نسبت سنگ همه جا به بشر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
یعنی این شب که تو دیدی سحر نزدیکست
حال بسمل همه کس جست و نداند سراغ
گر بدانند که منزل چه قدر نزدیکست
بیدل آنجا که جنون منصب دولت بخشید

خانه آئینه ام از تاب عکس افتاده است
هیچکس آگه نشد از چشم کار رفتگان
تا صفیر طلیعه نامه ما ساده است
طینت عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گر همه رشته دل باشد نفس آزاده است
چاره اندیشیم از فیض الم محرومی ست

نیست جرم یار تو مجنون هستی ننگ داشت
سعی آبی هیچ ما را بر نیاورد از عدم
تا نمودی داشتیم آئینه ما زنگ داشت

منفعل از دعوی نشو و نمای استیم
عیش جمعیت که گشته طوفان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ما
گردش رنگ همان لغزش مستان گلست

هست سودای عشق آئینه عزت حسن
تو شست خار ضعیفی و شعله بیباکست
با اختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
که رنگ جلوه حریر ست و دیده نمناک

در سیست گل مقصود به سر نزدیکست
سر این رشته نگهدار گهر نزدیکست
میکند جو بر آئینه کف دست تهی
منعمان را که دندان بجگر نزدیکست
دوری آگهی مقصود ز خود بینی ما
آشیانی که با فتادن پر نزدیکست
همه گویند چه نسبت ز ما و لب را
نسبت آبله با دیده تر نزدیکست

انجمن ظرفی نمی بندیم با غمگاه دل
در پی انکار رفتن هم اثر افتاده است
زینهار ایمن مباش از شکست [illegible]
گر فتد بر خاک طرفی سبز بان افتاده است

شوق تا گرم عنان نیست نفس رنج بجاست
فکر بیدار دمی اگر ره نزند درد بجاست

وحشتیم ما مانع سر منزل مقصود نیست
غنچه خود را چو گل تا غنچه میسازی دل است
باطن آسوده از یک حرف بر هم میخورد
الفت ابتلا شد بر زبان خمیازه در بست
کلبه ما خانه چشم است زنجیر گرفتاری
هستی ما گسستن نیست نتوان بست احرامست
پیچ و پیچی از روی جهل بر طوف اهل بیدل
هرچه میبینی درین صحرا زبان سائل است
هر قدم عرض نزاکت دشت پای لنگران
جوهر آئینه چون شکلم چکیدن مائل است
تیغ غیرت در بغل دارد هوای باغ دهر
رنگ هم در خون من باشد که عکس قاتل است
چیده ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
بهرزه وهم مپسند این دکان بیجا نیست
سراغ بلبل ما زین چمن مگو و مپرس
تو هم بساز که میدان امتحان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
برون ز خویش کجا میپری جهان تنگ نیست
بعشق سوخته و هم هوس گداخته است
که عالمی همه چون نفس گداخته است
ترحمیست بران دل که گاه عرض نیاز
درای محمل مقصد نفس گداخته است
طلسم هستی بیدل که محو حسرت اوست
بسان غنچه تمام از چاک گریبان زیر پوست
عضو عضوم حسرت پیدا ...

در میان بسمل و رخصت تپیدن حاصل است
است یاد حسن عشق از شوق کامل پرده ایم
غنچه ما تا نفس بر لب رساند بیدل است
بفکر چاره سودای ما یارب که سر دارد
نمی باشد برون پرواز ما از حلقه دامست
خرابی گر ز چرخ پخته کار اجزای رنگ ما
که موهوم است چون تار نظر آغاز و انجامست
اعتبارات غبار فقر ما بیدست و پیست
گر ز هجوم آبله این دست سر تا پا دل است
بسکه الفتهای عجزم دلنشین بیخودیست
چون شفق گردی که بال افشاند اینجا بسمل است
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت
این حباب آئینه دل دارد تا بیدل است
گهر ز یاس کمر بسته است موج نیست
خیال ناله فروش است داستان خالیست
ز جیب سر مژه آغوش میچکید اینجا
هزار گریه درین بحر بیکران خالیست
بهم بالی آن چشم سرمه سا بیدل
صبح آئینه ام از نفس گداخته است
ز انفعال تهی نیست لذت دنیا
ز بی نیازی فریادرس گداخته است
غبار دشت پر ما نثار دام کنید
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است
تا ما در عالم صورت مقید کرده اند
نخل ما و اهم سراپا چشم حیران زیر پوست

نیست از دست تو بیرون اختیار صید ما
میرود از کف دل و در چشم مجنون محمل است
زهی مخموری عالم که گلی از حسرت جامست
دو عالم یک جنون زار است از سوز دو بادامست
بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد
هنوز امید سر سبز نیست در اندیشه خامست
اختیار ما مزاج سبزه و گل شامل است
خاک از شگفتن غبار است و جمعیت گل است
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکل است
بسکه عضو عضوم نظارت زخم بیداد اوست
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است
جهان ز دمش خیالات این و آن خالیست
دلی که پر شود از خود ز دشمنان خالیست
کدام جلوه که یکدست زین بساط غرور
بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست
حبیب تست اگر خلوتی و انجمن است
چو میل سرمه زبان من از بیان خالیست
سلامت از روش وادی رحیل مباش
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
مگر شکست بفریاد ما رسد ورنه
که عمرها بهوای قفس گداخته است
بسکه بی ادم غنچه سان شوق تو پنهان زیر پوست
زندگی در سوخت نبض است نالان زیر پوست
چون حباب از بیکسی حیرت شهرت نامیم

نفس ما بی پرده پنهان ست عریان زیر پوست
عیب ما بی پرده است از کسوت افلاس ما
کی تواند کسب بیدل ما ز پنهان زیر پوست
احتیاج ما سماجت پیشهٔ اظهار نیست
عقدهٔ دل چون کجم پوست نیش عقرب ست
همچو عکس آئینه‌وار در سراسر پایه ام
بیقراری نبض امیدم بهنگام تب ست
افتاده ایم و قدم رهبر و داغ لبس ست
نقش تسبیحی به نگین تو کنده نیست
می تازد از قفای هم اجزای کائنات
عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل
زیر گردون طبع آزادی نوایی بر نجاست
تا لقید برگ بود از بی نوایی بر نجاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست
نقش پا گشتیم لبیک آوازیای بر نجاست
شوق غارت زدهٔ انجمن دیداریم +
طائر شوخی رنگیم شکستن پر ماست
از دلیران جنون مار لبساط باشیم +
زیر بادیم و همین گردش سر ساغر ماست
بسکه ماییم درین باغ کدورت بیدل
دم فرو بستن چراغ عیش ما را روغن ست
نور بینش حجابم حرف عیب پوشی کرده ام
ورنه جای نامه میش یار ما را خواندنی ست
همچو دریا بیدل از نقش نیرنگی دم زدن
نام اول چون شمر خود را بجای یا گذاشت

تا نگردد قابل ما خبر نگل سینه ثمر +
نیست پنهان استخوان ناتوانان زیر پوست
تیره بختیها ز بان لاف راز زیر لب ست
آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب مطلب ست
بی نیازانرا بسیر دور آخر کار نیست
رفتن رنگم تهی گردیدن صد قالب ست
رنگم و پیچیدن بهوس پر زننده نیست
ما را که همچو آبله پای دونده نیست
گرد نیاز از سر کویت کجا روم
یکمشت خاک غیر عنان فگنده نیست
چون صبح این دریچه بر دیت کشاده اند
چشمم بخواب رفته بخم بر بنده نیست
بسکه لبستی دشت این گنبد صدای بر نجاست
اینکه می نالیم عرض شکوهٔ بیدردی است
جلوه ها نیرنگ بود آئینه زائی بر نجاست
طوق چون فاخته شیرازهٔ مستی بر ماست
هر کجا آئینه چون شده چشم تر ماست
ما بیک صفحه ز صد نسخه فراغت داریم
قطع امید دو عالم برش خنجر ماست
حسرت شمع بمقدار گدازست آنجا
لاله سان آینه زنگار نشین در بر ماست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از رمز فنا
رشتهٔ نظارهٔ ما تار چشم سوزن ست
نشکنم دل تا شوم پاس نقش تحقیق آشنا
نیست هست خود ببندان نه هست کندن ست
شسته برق بخوی چون کاغذ آتش زده

همچو گل خونی تجمل کرده ام یا پایان زیر پوست
خرقه برا بل عدا اندیشهٔ رسوائی ست
پردهٔ خاموشی شور جهان دور خست
کیسه اندوزی ندارد صرفهٔ آسودگی
آسمان اوج همت سیر چشم از کوکب ست
دود مینا لبست هر جا شعله روشن میشود
یعنی پر شکسته بجا سی رسنده نیست
حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست
ای بیکسی مبال به بر دیگه خون شوی
یا شیدن عنان نفسها ست خنده نیست

دیگر

مفاسا زاما یهٔ شهرت همان دست تهی ست
ورنه از ما ناله دردا آشنایی بر نجاست
در هوای مقدمش بیدل براه انتظار
حلقهٔ دود کمند کف خاکستر ماست
عجز آئینهٔ واماندگی ما نشود +
دل آشفته اگر جمع شود دفتر ماست
مست شوقیم درین دشت ز سرگردانی
هر قدر پیکر ما خاک شود بستر ماست
چون حباب آئینهٔ ما از خموشی روشن ست
چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندن ست
زینجا سر از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
شخص هم عکس ست اگر آئینه در دست من ست
گرمیم رفتار یکه سر در راه آن یکتا گذاشت

در شمار ما و تو چون آینه جنس شعور
عشرت امروز ما بنیاد با فردا گذاشت
لعل این در بند گوهر خاک می باید شدن
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
همت ما داغ بی فشا نفس هم نبود
آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
در خور غفلت نگاهی رونق ما و من است
عقده گر کاریکه من دارم بهم ناخن است
خامهٔ کار الفت داغ محبت نیستم
نیست جز نقش حیات آن گر خموشی گردن است
اشک محجوبم زبان در دهن فهمیدن است
جامهٔ احرام آتش سینهٔ داغ من است
سیلاب بدریا چه قدر گرد فروشد
امید هم اینجا چه کم از رحمت عام است
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم
دستگاه پرتو یک شمع این محفل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مردن است
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
همچو شبنم گریه ما راه جولان بسته است
روز و شب گرداب از موج خنجر بر گلوست
بر نمی آید بجز هیچ از معمای حیات
پای ما خفته است و دوش ما چه پیوست
غیر حیرت تا بشاهد فریب عشاق نیست
رسم آئین جفا ناخوش است روی نکوست
از زبان آتشم هم درد دود بی شنید و رفت

هر چه با ما بود حیرت بر دو چشم ما گذاشت
چون سپند از درد و داغ بیکسیها ام بسر
قطرهٔ ما از پی شوخی که داشت در دریا گذاشت
در گداز خود چو اخگر فیض مرهم دیده ایم
خودنمائی اینقدر سر در پی عنقا گذاشت
همچو بیدل هر که زد در دامن حیرت قدم
خانه تاریکیست اگر شمع تامل روشن است
ذوق عشرت میدهد اجزای جمعیت بباد
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشن است
ضبط ما پیدا نیست گردش جنون ترک ادب
در چکیدن از قطره تا دامنم یک شیون است
امروز که امید بگوی تو مقیم است
ما تازه گناهیم عطای تو قدیم است
نیرنگی گلشن نشود همسفر گل
با داغ مرا لاله صفت عهد قدیم است
دل به نقش یکه بستم صورت آئینه بود
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
سرو گلزار تمنا طوق قمری در پیست
چشم ما تا بود پیما این بیابان گل نداشت
غفلت ما پرده دار بی نیابی خوش است
لفظ ما گرد فسردگانی معنی حرف نکوست
بی فنا نتوان بکنه معنی اشیا رسید
چون رگ یاقوت اینجا ریشه در خون بست

دیگر

هر قدم در راه الفت داغ و درد سایه ام

الوداع ای نغمهٔ فرصت که مضمون امل
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
سجده شکر فنا خاص جبین شمع نیست
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
بی نیازیهای ما این بهر ما سامان نکرد
گام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
حلقهٔ گرداب بحر از پیچش امواج نیست
گر به تنگی نسازد غنچه ما و گلشن است
ای ز تیغ هر گنا فعل نفس چندین مناز
بی گریبان دست من پای برون از دامن است
معنی موزونست بیدل صورت آشفتیم
گر بال کشائیم دل پرواز دو نیم است
آسوده دلی الفت یاس است وگرنه
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است
هر کرا دستی ز همت بود جز بر دل نداشت
نسخهٔ موهوم امکان جز خط باطل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطراب
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت
نیست ایمن از بلا هر کس بفکر جست و جوست
چاک دامان نگه بستن مژگان رفوست
در خرابات حقیقت بیکار افتاده ایم
آینه گر خاک گردد هر چه عالم رو بروست
شکوه از خوبان نمی آید که در اقلیم عشق
دی بشبنم گریه ما و گلی خندید و رفت
گر ضعیفی تا سر کویت رسید و رفت

شمع بمحفل سراغ گوشهٔ امنی ندیدست
شبنم اینجا یک سحر بر برگ گل خندید و رفت
پیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
چون نفس باید برین آیینه هم پیچید و رفت
چشم عبرت هرکه بر اوراق روز و شب گشود
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
بقدر برزدن ناله وسعتی داریم
درین محیط که جز عجز نیست بالا نیست
زیاد من بسکوت ای حباب قانع باش
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست
بهرچه میرسی از خود گذشتنی دارد
که آشیان هوسیم و در انجمن جا نیست
غریق بحر تفکر حیات مستغنیست
فرصت عمر همین مقدارست
گوش کوتا شود آیینه راز
نفس سوختگان هموارست
مژده هم بیم قیامت دارد
خندهٔ گل نفس بیمارست
چمن ز وصل تو ام مژده میدهد امروز
شکسته بالی این مرغ دام پروازست
نگاه شوقم و خون میخورم به پردهٔ شرم
شهید عشقم و خونم قلمرو نازست
دیده‌ای را که انتظار دل محرم نیست
دیده هرگه مژه آورد بهم عالم نیست
موج در آب گهر آیینه همواریست

چون نگه خود را بجان در چشم خود دزدید و رفت
از خزان آغوش گل تا آنقدرها بیش نیست
گر بداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
ای سحر در تنگ شبنم غوطه میباید زدن
همچو بیدل معنی بیجا اصلی فهمید و رفت
تو ساز جلوه کن و مدعای دل دریاب
غبار شوق جنون منتشر بست و صحرا نیست
غنا مخواه که تمثال هستی عالم
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
اگر ز وهم برآئی چه موج کو گرداب
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
حساب بیکسی ما کجا توان دادن
رسیده ایم بجایی که بیدل آنجا نیست
زندگی عالم آسایش نیست
نالهٔ ما نفس بیمارست
چون شرر کاش بمنزل برسیم
آرمیدن چه قدر دشوارست
نسیم گل بخموشی ترانه پردازست
بهار تا سر کوی تو یک گل اندازست
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
وگرنه بر فلک امروز یک در بازست
کدورت از دل ما برد خط او بیدل
مژه بهم زدن از دست زنگ نیست
عدم سایه ز خورشید معین گردید
دل اگر جمع شود کار تو بس درهم نیست

زنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
میتوان چون رنگ اینجا یک قدم گردید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر دلست
گر شکست رنگ ما عافیت خندید و رفت
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
زبان حیرت آیینه بی تقاضا نیست
چو موج گر شکستی رسی غنیمت دان
برون ز آیینه احتیاج پیدا نیست
بهرچه می‌نگرم پرفشان نیرنگست
جهان بخویش فرو رفته است دریا نیست
بنا امیدی رحمی ای دلیل فنا
بقا کدام چه هستی فنا هم از ما نیست
اشک یک لحظه به مژگان بارست
فرصت عمر آیینه این اسرارست
نه کشد شعله سر از خاکستر
نالهٔ ما ز سفر بیزارست
بیدل از زخم بود رونق دل
که موج رنگ گل این چمن رگ سازست
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
چو خط دایره انجام ما هم آغازست
توان ز هیچ دمیدم گرد سیر عالم حسن
برای آینه بار غبار پردازست
اینقدر وهم ز آغوش نگه میبالد
گرد شوخی نگی هستی مبهم نیست
هیچ دانانه زند تیشه بهایی آرام

که مرغ رنگ با بال پر از برگ خزان دارد
نمیگنجد بچشم شوق حیرت پیشه ام اشکی
که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد
بدریای تجرد رهروان ساحل وصلم
غم مردن ندارد شعلهٔ ما تا زبان دارد
بسودایت چنان ارم که در جولان بیتابی
جرسها از شکست رنگ گل این کاروان دارد
از هجوم کلفت دل ناله بی آهنگ ماند
شعلهٔ ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
از حیا موجی برد هر چند دل از هم گداخت
آرمیدن مفت آن سازی که بی آهنگ ماند
داغی بغبار الم آسوده زمین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت توحید
یعنی چو هلال الم خم محراب جبین شد
وقتی ست که بر بیکسی عشق بگریم
آئینه کمند نگهی بود که چین شد

دیگر

یارب شکست من بچه افسون تو درست
در پای رشته پا سر سوزن شکسته اند

دیگر

خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
نفس دوگام گذشت از خود و فغان گردید
کباب سعی غبار خودم که این کف خاک
بهر کجا پر ما ریخت آشیان گردید
چو طفل اشک پس از رسائی طبعم

گسستی دعوی آزادگی چون شرمی پرسید
بهار گلشن آئینه از شبنم زبان دارد
چرا زین آبرو بر خود نبالد بی ستون غم
ز مژگان کشتی نظارهٔ ما بادبان دارد
ز خود کامی برون آ جلوهٔ رفعت تماشا کن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
بگلزار بهار جلوهٔ او دیدهٔ بیدل
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
نامم از نقش نگین با بال پرواز رساست
آب شد آئینهٔ ما حیرتش در چنگ ماند

دیگر

نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت
برگشت نگاهم ز خود و آینه بین شد
عنقا که هم از شهرت خود گشت فسرده
کین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد
گر هیچ نباشد طپش خون شدنی ست
انجیر صها که دامن صدف شکسته اند
دارم دلی که بیشتر از من شکسته اند
سنگی ز رنگ عجز تمنای ما نخورد
امید یاس شد اظهار ناتوان گردید
شکسته پائی من در قفس نهان گردید
دل بدست تو افتاد دغت شوخیها
در آرزوی تو مردم آنقدر که جان گردید
فنا بحسرت بسیار پیش پا زده است
ز خود گذشت اگر درس من روان گردید

که با هر خار فصل از بی نیازی پاسبان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان نیش گلها در تن
که تیغ عشق از دل فریاد ما سنگ فشان دارد
سخن باشد مدار زندگی روشن خیالان را
که معراج سرفرازی همین یک نردبان دارد
مشو غافل ز تحصیل بهاران کاندرین وادی
ز هر تار نگه انگشت حیرت در دهان دارد
سوختیم و نشست خاشاکی ز ما روشن نشد
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند
نیست تکلیف طپیدن پای هستی در عدم
آهی بهوا چتر زد و چرخ برین شد
اندیشه بمعنی نظری کرد یقین شد
گل کرد ز مسجودی من سجده فروشی
آخر بی گمنامی من نقش نگین شد
از حلقهٔ حیرانی ما هیچ مپرسید
ای آینه دل شو که نخواهی به ازین شد
عرض کلاه داده و گردن شکسته اند
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
ما را بهمان ز شرم شکستن شکسته اند
زبس شکست دلم سرمهٔ فغان گردید
ز خود بر آمدگان یک قدم فلک بازاند
بروی آینه صد رنگ میتوان گردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز عافیت است
چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
بهر زگار مثل گشت بیزبانی من

خموشی این همه چون شد که داستان گردید
گریبه مژگان بهم آرند دامن میشود
ما ضعیفان لغزشی داریم اگر پرواز نیست
آگاهی از شعور خودم بی نیاز کرد
هر کس ز پا نشست مرا سرفراز کرد
یک گام بیش نیست ره وادی فنا
قد دوتا مرا خم ابروی ناز کرد
بچشم شوق بلبل می توان کرد
نظر بر خویش وا کردن محال است
ز بیتابی اگر آتش سوزان گله دارد
کو لب که توان گفت بجانان گله دارد

دیگر

به تدبیر ازین بحر نتوان گذشتن
نگه میکند گر تغافل کند
برنگ گرد باد م حلقه های نقش پا گردد
عوارض کثرت هستی ست لیکن وحدت یارا
مبادا اوج جرات گیرد و دست دعا گردد

دیگر

فغان که چاره بیتابیم نیافت کسی
نفس کشیدن من بیتو سخت جانی بود
خوش آن نشاط که از جذبه دم تیغت
تو هم در و نفسی باش اگر توانی بود
نفس بوحشت صید رمیده می ماند
تاب چشم صدف نیست موج بیتابی
که گل بچهره و ساغر کشیده می ماند

دیگر

جلوهٔ هستی ز بس فرصتی افسانه است
سایه از پا فتادن پای رفتن میشود
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
کلفت زدای کینه لبها توان ضعیف است
این رشته را نفس بکشایش دراز کرد

دیگر

اگر نیست عیش خاکساری
اگر گوئی تغافل می توان کرد
دیوانه هم از خار بیابان گله دارد
در عالم آسودگی خویش روانم
اگر گلشن خار می گل کند
شکستی ست گر موج ما پل کند

دیگر

هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل
تعلق در تخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود
برنگ لاله سیه روم استخوانی بود
علم بهرزه درائی شدم ازین غافل
چو اشک خون مرا بی قدم روانی بود

دیگر

ثبات عیش چه جوئی که چون پر طاوس
سرشک ما بدل آرمیده می ماند
ترا به بزم ادب کلفتی که هست ای نیست

آتش شوق مطلب آنجا که روشن میشود
چشم ما بندند دیدنها شنیدن میشود

دیگر

چون آه گرد رهگذر نا امیدیم
از شیشه میتوان گره سنگ باز کرد
برزندگیست بار گران جانیم هنوز
اگر نظارهٔ گل می توان کرد
ز پستی هم تنزل می توان کرد

دیگر

کو دل که بداغم ز محبت ناله فروش است
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
لب غنچه تعلیم بلبل کند
ز بس لطف و قهرش همه خوش ادا است
بهر دشتی که آشوب جنونم رهنما گردد
نگاه شوخ با هم کاش بر رویش حیا گردد
ز ظالم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
غبار گشتم و اظهار سخت جانی بود
ز ناتوانی شبهای انتظار مپرس
که صد کتاب سخن محو بی زبانی بود
جهان گذر که آئینه ست و ما نفسیم
بهار عمر به صبح دمیده می ماند
جهان بگلشن رنگ پریده می ماند
قدح بدست چمن از شوق کیست بهار
که شوق بسمل ما تا طپیده می ماند

دیگر

چسان تا هم سر از فرمان تسلیم +
نفس ایک قلم رم آفریدند +
علاجی نیست داغ بندگی را
بخت من مرلف یار را ماند
عمر برق شرار را ماند +
محو یاریم و آرزو باقی ست
تا به بزم از باده ام شور طرب مستور شد
دیدهٔ احباب بر من خانهٔ زنبور شد
گر تمکنت چنین در دیدها دارد اثر
جبهٔ زخم خویش انخود مرهم کافور شد
نالهٔ بی سعی یا مردی نمی آید بدست
هر که شب بیدار خواهد بجدم مخمور شد
غنچه سان ز انه اشک مژه شاخ گلم
رنگ افسردهٔ من تا به پریدن نرسد
بال بیطاقتی کبحل ما کوتاه ست
اشک تا سعد مبتنش بدویدن نرسد
جوهری لازم آئینهٔ عریانی نیست
قوت من که بیک تا کشیدن نرسد
بیچکس را گریه من در جهان همشیار نیست
طرح زلفت از شکست خاطر ما ریختند
سینه چاکان زداغ سخت جانیها نبود
بیزد و پیماز الفت دیرهٔ ما ریختند
آتش گردی نگشتار الوقی دو نقش پاست
از حیرت جلوه دیدم که دیدن داغ شد

برای خاطرم غم آفریدند
که چون ابرویم از خم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست
اگر بیشم و گر کم آفریدند
وضع من روزگار را ماند
مژه واکردنی آرد
وصل ما انتظار را ماند
همچو چینی تار موئی کاسهٔ طنبور شد
میشود روح مقدس نفس از ترک هوا
آب در آئینه همچون شک خواهد سور شد
در شکست دل نهان گردید برق ناله ام
ریشهٔ تاک از دویدن صاحب انگور شد
تنم از ضعف باندیشهٔ دویدن نرسید
قطره ام خون شود اما بچکیدن نرسد
طبع آزاد گرانی نکشد از دم عمر
دست این هیچ بدامان طپیدن نرسد
نخل تا بیم که در باغ مراد دو جهان
دامن پیرهن فقر بچیدن نرسد
تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
بیخودی فرش ست هر جا رنگ مینا ریختند
گنج گوهر شد ان قومیکه از شرم طمع
از شکست رنگ همچون گل سر پا ریختند
تا جدا شد دل ز آغوش طپیدن داغ شد
شعله هم آخر بجرم سر کشیدن داغ شد
همچو طاؤس از گواهی عالم شوخم مپرس

طفیل چشم من نم آفریدند
طلسم زندگی الفت بنا ایست
برای من مرا هم آفریدند

دیگر

تا نظر باز کرده هیچ ست +
همه عالم غبار را ماند

دیگر

بسکه شد نظارهٔ الفت بدل با زهم
شعله گردد و فارغ گشت عین نور شد
رنگ منت بر نمی یابد دل اهل صفا
موی جوهر چینی آئینهٔ فغفور شد
محنت پیری ست بیدل حاصل عیش شباب
تا هم از گم شد گیها بشنیدن نرسد
کی رسم در چمن وصل که از سعی شکست
قامت سرو ز پیری بخمیدن نرسد
بهره از صحبت نیکان نبرد دون همت
ثمر ما به تمنای رسیدن نرسد
گر چشم با غم و محنت هجران بیدل
گرد یار اچون نفس در راه دلها ریختند
ز اعتبار عشق دارد حسن بال سرکشی
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند
بیدل از داغ شکست آشکستن سهل نیست
اضطراب این سپند از آرمیدن داغ شد
غافلم از جنبش ایما اینقدر دانم که دوش
بیز زدم چند انکه در بالم پریدن داغ شد

غیر غیرت شمع ما زین انجمن حاصل نکرد
تا در آیینهٔ دل راه نفس وا باشد

جلوه‌اش موج باندازهٔ دریا باشد
بیضهٔ واماندگیم کرد منزل بدوش

جور گردون نالهٔ دلگیر روشن میکند
نالهٔ شمع خانهٔ زنجیر روشن میکند

موج نکهت میفزاید آبروی برگ گل
چشم زخم یاد م شمشیر روشن میکند

هست بیدل خانهٔ فانوس چشمم بیفروغ
بکش آهش تار کن چندانکه سودای تو بپیچد

نگه محو جمال تست اما چشم آهو از رم
درین اندیشه حیرانست دل تا از سر بپیچد

خزیدست شاخ گل را موجهٔ سیماب بیتابی
دل آوارهٔ ما گر کند اظهار بیتابی

بتار جاده هر نقش قدم مضراب میسازد
نفس را از دل گرمم چه حاصل غیر بیتابی

چو محمل غفلتم آخر طلسم خواب میسازد
چشمم بهم آغوشی مژگان گله دارد

از بانگ جرس قافلهٔ ما گله دارد
افتادگیم راهبر کشور دلهاست

زین آینه کشاده زجوهر گله دارد
چه شد که اشک برنگ جگر نمیتابد

زچون حباب هوای نظر نمیتابد
اشاره میکند از پانشستن کهسار

جبین عجز بجز سجده بر نمی تابد

آنچه در دیدن گلش بود از ندیدن واشد
کلفت هر دو جهان در گرهٔ ما باشد

دل نداریم تپیدن بارکش صد الم
گره رشتهٔ ره آبلهٔ پا باشد

شمع بیداد کمان اتیر روشن میکند
گل ز شبنم در عرق از دعوی حسن تو سوخت

رشتهٔ شمع زبان تقریر روشن میکند
بر بیاض دهر منقوش ست خط و خال من

هر شب اینجا شمع پیکان تیر روشن میکند
چه امکانست طی گردد بساط مشرب عاشق

که دل هم بیک حسرت گردد و چشم تر بپیچد

دیگر

ریاضت تشنه نتواند دل افسردهٔ ما را
فلک از خجلت سرگشتگی گرداب میسازد

زموی سرمه گمراهی دل میشود افزون
که دود از صحبت آتش پیچ و تاب میسازد

ز شمعهای ظالم فکر صیادی تو ای بیدل
این ساغر حیرت صفت آبله دارد

غافل مشو از شعر که هر مصرع موزون
مصباح من از لغزش پا راحله دارد

بیدل چه خیالست کند قطع ره عمر
بهار حسرت ما رنگ بر نمیتابد

نگار ما ز تماشای غیر مستغنی ست
که پا ز نالهٔ دل بر گهر نمی تابد

زخویش محرم و اینک تو هم [illegible]

دیگر

طلب افسرده شود همت اگر نیست قضا
زنگ خجلت اگر آیینه ازما باشد

دیگر

بی ندامت حلقهٔ ماتم بود قد دوتا
شمع خجلت صاحب تقصیر روشن میکند

چون چراغ گل که از فیض سحر گیرد فروغ
موی کافوری سواد پیر روشن میکند

جنون اندیشه بگذار تا دل بر شرر پیچد
چو مژگان هر دو عالم را نگه بر یکدگر پیچد

صدای تیغ او می آید از هر موج این دریا
چمن را جلوه‌ات چون بوی گل بیتاب میسازد

که از انگور زر آخر شراب ناب میسازد
غبار این بیابان نغمه شد از بسکه مجنونم

تماشا را دیدهٔ غفلت بکام خواب میسازد
چنین گر بسر موییم تراود ذوق آسایش

که میل آهی از چشم شدن قلاب میسازد
بیتابی دل بسنگ ره بخیه بهاست

چون سرو زآزادی نغمها صله دارد
در شکوه خارست گل آبلهٔ من

پای نفس من که ز دل آبله دارد
نزاکتی ست در آیینه خانهٔ هستی

برون ز خویش چراغ گهر نمیتابد
بسرکشی کف خاک مرا مکن تکلیف

که وا صدا آمد [illegible]

یت سنگلان خالی از ضرر نبود
فتن تنگ از نقش ما اثر نبود
نگ ریگ روان رهروی منارا
ه برشته گهست از گهر نبود
واه شهد حلاوت ز هرزه گفتاران
سی چو جاده درین دشت راهبر نبود
بهوشوق مجو لذت نگه بیدل
عانه آیینه دل برد و کس تنگی کند
ی طلبید نهای اهل طلب اغفلت ست
اله در پرواز آید چون نفس تنگی کند
دام من درگره حلقهٔ افلاک نبود
من گهر را صدف از چاک گریبان کردند
حسن نیرنگی امدا انکه یا بیم سراغ
بیم لغزش بهزار آبله سامان کردند
ورنه ناهمواری وضع جهان هموار بود
حسرت دلی انقدرها شور بالیدن نداشت
مرکز این قوم سرگردانی پرکار بود
باب رسوایی ست از بس تار و پود کسوتم
در دلم شعله شود آه و نواسے پیچید
این کمند نیست که در گردن ما سے پیچید
جلوه پا سید از شاخ غزالان خیال
ایچو نے صد گره اینجا بصدا سے پیچید
نالهٔ من صفت شور قیامت دارد
سرو از بی ثمرها بهوا سے پیچید
گر بهیچی ما نفع پرواز عالی همت ست

صدای تار رگ سنگ جز شرر نبود
ز گفتگو نبود راحتی نصیب زبان
بغیر آبله پا گل سفر نبود
ز سیل حادثه ایمن بود دل روشن
نی که ناله کند قابل شکر نبود
نقاب چاک لم دود آتش سود ست
که چشم آینه را بهره از نظر نبود
بوی گل از غنچه دام پیچ و تاب خست ست
کاروان خواب بی صوت جرس تنگی کند
خوشخرامان اگر اندیشه جولان کردند
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
این بیان در گرهم نیست بغیر از پروانه
بوی گل آینه بود که پنهان کردند

دیگر

هر دو عالم در خم یک چشم پوشیدن گم ست
ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود
سرمهٔ غیرت عبث از وضع دنیا بشکستم
دست اگر در آستین بردم گریبان ار بود
دود در ساغر داغم چو هوا سے پیچید
تا نفس هست حیات آینهٔ بیتابی ست
گرد بادی که بدست دل ما سے پیچید
حرفی از لعل تو شد دام گرفتاری دل
که بیاطاء دو جهان را بصدا سے پیچید
دل چو آزاد از تعلق شد منور میشود
از حجاب مشت خاک این شعله اخگر میشود

سراغ رهرو حیرت نمیتوان دریافت
ز فیض نغمه غود تار را اثر نبود
نفس ز فیض تامل فروغ دل گیرد
ز آب خانهٔ آیینه را خطر نبود
نشان منزل مقصد ز خاکساران پرس
بغیر دامن شب خلعت سحر نبود
خلوت توحید عشقت بر نفس تنگی کند
آشیان بر طایر ما چون قفس تنگی کند
شکوه مردم ز گردون بیدل از کم همتی ست
گردش رنگ مرا جنبش و امان کردند
گوشهٔ عافیت دل قفس رسوایی ست
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
شرر رگ طلبی کو که نفس سوختگان
دیده را مژگان بهم آوردنی در کار بود
سر بسر این پردهٔ نیرنگ مژگان دار بود
سبحه زهاد را دیدم بدرد آمد دلم +
دیدهٔ ما را غبار خویش هم بسیار بود

دیگر

رشتهٔ چاک گریبان نشود دام کسے
نیست آرام سری را که هوا سے پیچید
چون کنم قطع ره ناله که از تنگی جان
بوی گل مرغ مرا رشته بپا سے پیچید
چاره هار عربده بیدل نبود مفلس را
قطره چون از موج دامن چید گوهر میشود
در خموشی بس حلاوتهای الکن قیاس

چون نوا در دل گره گردید شکر میشود
سجده سنگین دلان آیینه نامحرمی ست
قامتم از حلقه گشتن خط ساغر میشود
بی نصیبان را هدایت مایه گمراهی ست
بیکسی را شمع عزت روشن از زر میشود
دل مجنون تا ز سوختن خط جبین باشد
بکشت طالع من حاصل وی زمین باشد
ز جیب زخم دل وا میکند شور جنون من
به پیش شعله کی برچیده خاشاک چین باشد
در عرق تا گل رویت ز نظر میگذرد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
دام دل نیست بجز دیده که مینای شراب
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
نشئه درد بده ترک حلاوت بیدل
راه صد مقصد بیک لغزیدن پا سر شود
سیل بیتاب مرا یارب نپیوندی بحر
فرصتی گو بدکه دل خون گردد و گوهر شود

دیگر

چون شرر داغ فنا تا توان زد و از صبحدم
ناله داری هم نبود از من که صیادم رسید

دیگر

کلفت نکشید از رقم صفحه هستی
آخر بشنیدن چه مدارست ببینید
هرگه مژه بر هم رسد اینجا نه خرابست
در عالم نیرنگ گنارسی اثری بود

یاد گیر از سر بروی ورنه مانند حباب
سیل آهن گردو تا شد حلقه در میشود
کی رود از سعی پیری نشئه داغم ز دست
سایه از رنگ از فروغ مه سیه تر میشود
ترک تمکین نیست بیدل خوار بی اهل نظر
ز پیچ و تاب آتش داغم نقش نگین باشد
نی قلم چه این برزند شوخی که در دستش
برای نام باقی شهرت از نقش نگین باشد
ندارم نشئه در بحر شکستگی بیدل
از حیا چون عرقم آب ز سر میگذرد
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
نیست در گلشن اسباب جهان رنگ ثبات
نیست بی ناله اگر سنگ ز نشتر میگذرد
جزوها در عقده خودداری از خود غافلند
ترسم این جزو طپیدن مایه گوهر شود
یاد هر ذره من عرض حسرت نامه
در غمت آخر بجایی شور سودایم رسید
چشم زخمی چه معدومی گر آنجا دم رسید
باز دار در سبق احوال درافتادگان
دل خلوت اندیشه یار است ببینید
هر چند حلش جمله غبار است ببینید
در بحر چه گوهر نتوان چشم گشودن
تا فرصت نظاره بهار است ببینید
مانند شرر شوخی برق نظری بود

عاقبت این باد سنگ کاسه سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا ایمن است
آب در گوش کسی چون جا کند گوهر میشود
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
اشک از بیقراری خاک بر سر میشود
صبا از خاک کویت گر غباری بر سرم ریزد
بجای جوهر شمشیر چین آستین باشد
محبت محو میباز ز دل نقش تعلقها
چو گرد ایم در رین دریا خط ساغر همین باشد
ازین گلستان که گلش رنگ نیست دارد
غنچه گل میشود آنجا که سحر میگذرد
موج ما خشک ازین بحر پرآشوب گذشت
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد
در بیابانی که شور بیخودی رهبر شود
نقطه از ضبط عنان گر بگذرد دفتر شود
نیست آسان جی کیشهای بهشت عاقبت
این کف خاکی که دارم کاش مشت پر شود
گر طپیدن سرمه شد هرکس بفریادم رسید
دامگاه شوق چون صید محرومی نداشت
گو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید
این آینه در شغل چه کارست ببینید
حرفیست نقش آمده نیرنگ دو عالم
امروز که گوهر بکنار است ببینید

دیگر

نگذشت فلک با تو مقابل دل ما را

فریاد که آئینه بدست دگری بود

دل کشتهٔ یکتائی حسن است وگرنه

در هوای او دل هر ذره جانی میشود
ذرهٔ ما گر رود از خود جهانی میشود

رحمت جاوید در ضبط عنان آرزوست
باد هم گرمی برد تخت روانی میشود

اوج عرفان آنکه برتر از کمند گفتگوست

دلدار گذشت و نگه بازپسین ماند
سوختم و چشم سیاهی به نگین ماند

دیگر چه نثار تو کند مشت غبارم

دل پر پیچ و تاب خود اندیشه پیدا میکند
ساقی مستان پری از شیشه پیدا میکند

حسرت پیکان او بی ناله نگذارد مرا
نشئهٔ درد از شکست این شیشه پیدا میکند

بیدل از فیض تامل در گلستان جهان

روشندلان چو آینه بر هر چه رو کنند
قومی که از گداز دل خود وضو کنند

لب تشنهٔ هوای ترا می سزد اگر
هر جا دلی بود گره زلف او کنند

در بحر کائنات که صحرای هستی است
پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بر باد اگر روند خیال نمو کنند

نقش خیال خانهٔ نقاش مشکل است
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند

آخر ز خودم برد بر راه نوشتن

در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

ناله هم در یاد او سرو روانی میشود

شوق بی اندیشه گناه شوخی ناز نیست
بال و پر گر جمع گردد آشیانی میشود

بسکه گرمیهای صحبت در کمین وحشت است
هر که از خود می برآید نردبانی میشود

از رفتن او آنچه بجا ماند همین ماند

گر گوشه بود عزت شهرت طلبیهاست
یک سجده جبین شد آنهم بزمین ماند

دانه ام از بیقراری ریشه پیدا میکند

عمر آخر میکند از قامت پیری زوال
آخر این چشم محبت ریشه پیدا میکند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یکتا نیست
بوی معنی غنچهٔ اندیشه پیدا میکند

هم در طلسم خویش تماشای او کنند

آئینه است گاه خطر رنگ اهل شرم
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند

عنقاست در قلمرو امکان بقای عیش
عین تیمم است بهر جا وضو کنند

بر دوش بحر تکیه نه دردی کشان حق
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند

جیب مراد نیستی انباشت روزگار
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند

بیدل چو پارسا رم آهنگ شهرتست

آسودگی شعلهٔ غبار سفری بود

دیگر

تنگنای غفلتی چون دستگاه هوش نیست
مطلب از دل تا لب آید فغانی میشود

عاجزی خوش وقتی ام دارد که مشت خاک را
آتش این کاروان هم کاروانی میشود

دیگر

چون شمع که خاکسترش آئینهٔ داغ است
خمیازهٔ خشکی که ز نشابان به نگین ماند

دیگر

نشئه در پرواز می آید ببال موج می
نخل این باغ از بر خود تیشه پیدا میکند

نیست بی سنگ حوادث نالهٔ جانسوز دل
نی گره از تنگی این بیشه پیدا میکند

دیگر

پاکی چو موج بحر ندارد جبین شان
بی شانه از نگاه گل چشم بو کنند

مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
کاینجا بهار را تفعل از رنگ و بو کنند

محجوب پردهٔ عدمی بی حضور دل
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند

آزادگان نهال گلستان ناله اند
چابکست صبح را که بجنبش رفو کنند

آخر غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
در پرده اهل درد اگر گفتگو کنند

دیگر

بامید صفا رنگ از رخ آئینه می خیزد
بتار سطر اینجا شوخی معنی صدا باشد
بود نرمی دلیل رهرو دشت سبکروحی
زبان در قطع راه گفتگو لب را عصا باشد
ندارد بزم پیری نشئه از زندگی بیدل
بنای خانهٔ زنجیر چون موج نم دارد
بود خونریزتر گر راستی شد پیشهٔ ظالم
که اوست می نارست این دیوار نم دارد
نوای خامشان در پرده دود دل است اینجا
برار دارد هین چیزیکه اینان در رحم دارد
حیا کوتاه میدارد زبان موج گوهر را
صدا از شیشه هرگز بی شکستن برنمی آید
غرور سرکشیها اینجا نشو و نما باشد
بسنگ کوه روز مهر فلاخن برنمی آید
شکست چشم بیدل مطلع خورشید دل باشد
بشوخیهای نازت بزم خوبی سنگ میگردد
چراغ عاشقان باشد بهار شرم معشوقان
سر طومار بیتابی همه مهر حیا دارد
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد
حیات جاودانی از گداز عشق کن حاصل
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد
برنگ غنچه بی شهرت نباشد گردش عالم
که خاک از بهر خوردن بیش از آتش اشتها دارد
چلیدن میگذارد لنگر آسایش دل را
ز فیض شوخیها دستگاه نارسا باشد
نگه مژگان بر هم بسته ما را عصا باشد
غبار خواری اسباب طرب گردد حنا ما را
درین ره نام ما نقش نگین ها نقش پا باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت
چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد
بغیر از داغ نبود چاره زخم خاکساران را
چو شمشیری که او را خم نیا باشد و دم از
چه نقصان گر کدورت شرط بینائیم باشد
نگوئی شمع تنها گریه دارد ناله هم دارد
ز دل یک حرف بی شور شکستن برنمی آید
ز زنجیری که در تاب است شیون برنمی آید
کمی از خواهش باشد عقده فرسائی دل تنگم
ز تخم اول بجز رگهای گردن برنمی آید
نمیریزد ز چشم عیب پوشان اشک نومیدی
که گوهر از صدفها جز شکستن برنمی آید
نگردد ضعف پیری مانع بیتابی شوقت
که آنجا تا حیا میبالد اینجا رنگ میگردد
برنگ شاخ گل آهم سراپا دادها دارد
ز عالم نگذری بی دستگیریهای آزادی
که دل گر خون شود خاصیت آب بقا دارد
رجال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل
شکست رنگ من چون خندهٔ مینا صدا دارد
نسیمی بدو نرگست بیتاب میگردد
ز موج شوخی خود گوهر ما آب میگردد
چو آتش بر سر باد و دل ما را نما باشد
زبان ما بود مضراب ساز نکته پرداز نی
بچشم دام گر در بال مرغان نغمه تا باشد
گذشتن از تعلق جوهر شهرت کند روشن
کمان حلقهٔ زنجیر را تیرش صدا باشد
ز لبس مجنون شکست آبله در هر قدم دارد
که چاک جاده موج بخیه از نقش قدم دارد
دل از بهر درشتی عکس تو بر آئینه میلرزد
دبیر طالع ما خامهٔ مشکین رقم دارد
نباشد مرهمی غیر از احتیاط آهن بیدل
ازین مینا شرابی غیر شیون برنمی آید
شکنج خانمان جولانگه آزادگی نبود
گشاد کار گوهر غیر سودن برنمی آید
کمند ناله از دل برنمیدارد گرانی را
گره از دیدهٔ حیران سوزن برنمی آید
ز انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میگردد
نوا از پا نیفتد گر نی ما چنگ میگردد

دیگر

ز برگ گل سراغ غنچهٔ گم گشته میگردد
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد
قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
که صید احتیاط و دام نقش بوریا دارد
ز حرص عاجزان حق گیر از گم بدان بیدل
ز خط سرمه گرد چشم جیب خواب میگردد
شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل

مژه بر چشم بر هم بسته فرش خواب میگردد
ز بیتابی چراغ خانهٔ دل کرده ام روشن
هوا ایجاد شبنم میکند چون آب میگردد
سحر آه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
گهر استغنا نگیر دست تیغ امتحان دارد
بلندیها به پستی متهم شد از تن آسانی
هوای او ز من صد رنگ تعبیر عیان دارد

دیگر

گرمی شوق جنون جولان بسی امروز نیست
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
عشق بی پروا دماغ امتحان ماند داشت
تا خموشی پرده از رخ بر فگند آواز بود
عشرت ما چون نگه از بس بیک سرمایه است
رنگ شکست ما بست عشق و اختراع دام کرد
در پریشانی کشیدم انتقام از روزگار
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد

دیگر

کس نیامد محرم راز نفس فرسودنم
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود
اینقدر رای محمل آرا از دلم غافل مباش
ورنه چون نی بند بند هم نردبان ناله بود
خون زخمم محو رنگ گل نمایان میشود
زندگانی را نفس سر رشتهٔ تنگی است
شاخ گل از بیقراری بال مرغان میشود
کینهٔ صیاد برواج از سر و مهر سپاهی و هم

با شکست میتوان افروخت بزم عشرت دل
تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
جنونم دست بر چشم دریا میکند بیدل
به نیرنگی جهانی قاصد حسرت نهان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی میرود از خود +
برجست گر نه پرواز زمین هم آسمان دارد
ز بال افشانی برق شرر آواز می آید
شب که در بزم طرب قانون حیرت ساز بود
طفل اشکم چون شرر با سنگ آتش باز بود
دوری وصلش طلسم اعتبار ما شکست
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
سایهٔ مژگان توانم صبح ما را شام کرد
شعله بودم کنون خاکستر مفت طلب
خاک ما باری طواف دیدهٔ ایام کرد
میرود صبح منادی میکند کای غافلان
شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دودمان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

دیگر

غنچه پیشان از برگ عیش ایمن بی مهراند
موج دریا رگ خواب پریشان میشود
پای تا سر عاجزی آئینهٔ نازک دلیست
آبروی آتش افروز از زمستان میشود

درین گلشن چو شبنم گل کند مهتاب میگردد
بود در انفعال هرزه گردی نشهٔ تمکین
که از موج سرشکم نقش پا گرداب میگردد
دماغ خون من چون اشک رنگی برنمیدارد
طپشهای که دارد بحر گوهر هم نهان دارد
اگر خاکستر پروازم و گر شعلهٔ جوالم +
که اینجا گر همه شکست دامن بر میان دارد
اضطراب رنگ بر هم خوردن آواز بود
صافی دل گرد لوح مشق صد اندیشه ام
ورنه این عجزی که می‌بینی غرور ناز بود
هستی نیست بیدل غیر اظهار عدم
یکجهان حسرت بطوفان داد و آتش نام کرد
اینقدر در بند جسم از ناتوانی مانده ایم
سوختن عریانیم را جامهٔ احرام کرد
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده +
تا نفس باقیست نتوان صبح جا آرام کرد
خواستم رنگی بگیرم دامنم عنان ناله بود
یاد آن محمل طراز بیهای گرد بیخودی
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود
در عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
صبح نقش تا بباغ جلوه عریان میشود
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود
جلوه ات اهل جنون گردید پرواز شوق
خاک نقش قدم زخم نمایان میشود
معنی دل احتیاجی نیست جز طول امل

ریشه چون در جلوه آید دانه پنهان میشود
حاکم معزول می افتد ز چشم اعتبار
جادهٔ صحرای یکرنگی نمایان میشود
پای آزادان بزنجیر علائق بسته است
این گهر تا موج خود فلاخن میشود
همچنین گر عقدهٔ دل میفزاید درد دل
بال ما برگ گل از فیض طپیدن میشود
نیک و بد در عالم توحید اعضای هم اند
از فساد خون خلل در کشور تن میشود
گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
رشتهٔ تسبیح زنار برهمن میشود
پیری و اشک ندامت همچو صبح و شبنم است
عکس در آئینه جای خویش پیدا میکند
بسکه هر عضو من از شوق جنون بالیده است
ساغر خمیازه چون نقش کف پا میکند
خاکساران تا یکی دارند پاس آبرو
عقدهٔ دل را ناخن آشفتگی وا میکند
نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب غم
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
کی شود آئینهٔ داغ دلم جوهر فروش
بحر دست از موج دارد جانب ساحل بلند
چین ابروی تو هرجا قصد خونریزی کند
میشود چون موج دریا گرد از ساحل بلند
سهل راه تست آخر گر کنی تعمیر جسم
تشنه می کی بود چون فطرت بیدل بلند

سیم و زر پیرایهٔ زیب عروس هند و زر را
زلف در دور بهار خط مگس ران میشود
طبع خاموشان ز نور شرم روشن میشود
نام در نقش نگین ما چین [illegible] میشود
در سواد فقر گیرد شعلهٔ ادراک نور
رفته رفته عاقبت این دانه خرمن میشود
بر سر آمد مدت عمر از تگ و پوی نفس
سنگ با مینا جدا از کوه دشمن میشود
از لب خندان بچشم جام خون میگردد آب
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود
شد زبانم از حیا کوته که موج بحر را
بیدل آخر حاصل از هر شیر روغن میشود
بیک تیر غمزه ات در سینهٔ مجروح من
وسعت دامان زخمم کار صحرا میکند
دامن هستی بآسانی نمی آید بدست
سایه از عاجزی هر کس پا میکند
در زبان خویش گرد هر که خواهد [illegible]
بحر هم از موج دست عجز بالا میکند
عاجزیها گرد بر ما سبحه قاتل بلند
دود نتواند شدن از شمع محفل بلند
خاک هم از کشتگانت سرگردان سوده است
تیغ از جوهر رگ گردن کند مشکل بلند
نیست جز محرومی نشو و نما خرامان
میشود دیوار چون گردید قد از گل بلند
غرض هستی ز رنگ بر آئینهٔ دل میشود

خار و خس در دیدهٔ گرداب مژگان میشود
مست جام مشربم بیدل که از موج میش
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود
نیست جز فکر اهل دل را خط آوارگی
چون جهان تاریک گردد شمع روشن میشود
بسمل تیغ تمنائیم در گلزار دهر
رشته چون ره کوته از رفتار سوزن میشود
انقلاب عالم است از فکر بیرنگان جمیع
خنده چون سرشار شد همرنگ شیون میشود
قطره از بحر دل میفشان گر شکست دانه
بال پرواز از پر و بال طپیدن میشود
عاقبت در حلقهٔ زلف تو دل جا میکند
زخم ناخن خیال موج دریا میکشد
دیدهٔ ما را خمار نشهٔ رفتار او
باده خونها میخورد تا نشه پیدا میکند
غنچه میکوبید بلبل کندرین گلزار درد
مومیایی هم شکست خویش پیدا میکند
در بیابان طلب بیدل دل رهزن بست
میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند
میزنم از شوق پرواز فنا بال نفس
خویش غبار کشته از بیتابی بسمل بلند
دستگاه خاکساران کم ز اهل جاه نیست
خوشه سان کی میکنی [illegible] بحاصل بلند
آتش افسرده پیدا از اوج شعله کو
تا نفس خط میشود این صفحه باطل میشود

آب میگردد بچندین رنگ حسرتها دل
هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
بسکه ما حیرت نصیبان ارث بیتابیم
شرم میبالد بخود چندانکه محمل میشود
عشق هر جا ادب آموز طپیدن باشد
حیرت آینه را کاوش طپیدن باشد
شوق مفت ست که در راه کسی می پویم
تا نصیب که براه تو دویدن باشد
همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود
بی حالت جز هلاک خود ندارم در نظر
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
میشود سرسبزی گلها پامال خزان
رائگان این گوهر از دست سپاهی میرود
سعی قاتل تلافی مشکلست از بسملم
بر هوا چون گردباد او رنگ شاهی میرود
سرخوش پیمانهٔ ناز محیط جلوه ایم
بر زبان خامهٔ صنع الهی میرود
رحمت اهل فنا خواهی مخواه آرام دل
خاطر آسوده را فکر پریشان بشکند
شیشه از جوش موج می مینا شکست
آب میگردد دران چشمیکه مژگان بشکند
گلستانی ناله بیدل از شوق رخت
که بهر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
من آن آزرده سیرت طایرم کز بهر صیادان
نگین گم میشود قالب تهی گر نام بردارد

تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود
در پناه دل توان رست آنکه نه مضطرب
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود
عرق شرمی بیدل که اشک از تغافلهای تا
خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
پیکر ما نی صور تکده نومیدیست
منزل مقصد ما گو نرسیدن باشد

دیگر

لنگر آسایش دلها شکست آرزوست
مرگ می بیند چو آب از چشم ماهی میرود
چاره دشوارست در تسخیر وحشت پیشگان
خو شد لیها در غبار رنگ کاهی میرود
اهل سودا از روز تیره بختی چاره نیست
تا به عذر آیم زبان از عذرخواهی میرود
کیست گردد مانع رنگ از طواف رنگ گل
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
گر غبار روی چشم بر روی عمان بشکند
گر شکست شیشهٔ رنگ می پرستان بشکند
از تبسم غنچه چاک افگند در دامان گل
کی دل دانا ز حیرت طفل نادان بشکند
وحشتی دارم بگلشن که چون اوراق گل
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند
دل بیار از لب سیماب مستی از گل چیده است
بهر جا کاسهٔ دریوزه چشم دام بردارد
نظر از نقش هستی بستنست آخر خوشا چشمی

قوت پرواز در آسایش بال و پرست
بر گهر موجیکه خود را بست ساحل میشود
گو نشود آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
آرزو هر بار خون میگردد و محمل میشود
رفته ام از خود و تهمت کش آسودگیم
بی رخت هر چه کشیدم ناله کشیدن باشد
اشک چندی گره دیدهٔ حیران خودیم
گر چنین شبنم ز شرم بیگناهی میرود
موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود
نیست صابون بلند همای دل غیر از گدا
نکهت گل هر طرف گردید راهی میرود
جان به پیش چشم بیباکت ندارد قیمتی
داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود
اوج دولت رنگ پرواز غبار آرزوست
خون من یاد است خواهی نخواهی میرود
چون کنم وصف خطش بیدل که این حرف عجب
بحر را هر موج رنگ چین بدامان بشکند
زلف از اندیشهٔ تسخیر دل در هم شکست
چون خورد زخمی که بر رویش نمایان بشکند
بحر لبریز شکست از پیچ و تاب موجهاست
از شکستن پا نگه طرف دامان بشکند
گلی از نسبت چشم سیاهت کام بردارد
نمیباشد تهی از نشئه هر کس جام بردارد
گران جان را نباشد طاقت بار سبکروحان
که از آغاز ما خود نسخهٔ انجام بردارد

کسی کز سرگذشتی آگه از حقیقت سر کند بیدل
که چون موج بر خویش پیچیده باشد
شود پایمال حوادث درین ره
بتار نگاهم گره دیده باشد
همین گردباد است در دشت امکان
چو زخمی که او آب گردیده باشد
در بساط خاکدان دهر نتوان یافتن
هر که گرد توتیا چشم مرا بینا کند
بی طواف خویش در بزم وصالت چاره نیست
گر شوق به راهت قدمی جنبش برآرد
تنهایم از هر دو جهان بیش برآرد
با برق سواران چه کند سعی غبارم
امید که آن نوخط باریش برآرد
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان شگفد
تنگنای عرصهٔ موهوم امکان کجاست
ناله اندود است آن گل کز نیستان شگفد
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد
جاده ام در خویش رفت و وقف بسمل نشد
در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
حیف بی‌آزنگه آگه از دل بسمل نشد
گهی بر نگهی وصل گهی در دیده جا دارد
دوئی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد
خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کوشش
مرا هر کس که می بیند نگاهی زیر پا دارد
خورد صد نیش تا چون موج با نگاهم برآرد
بجوشد دل گرم با چشم خاکی
چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
کسی را رسد می پرستی که چون خط
که از خاکساری گل چیده باشد
کو جنون تا عقدهٔ هوش از سر ما وا کند
آنقدر گردی که تعمیر شکست ما کند
قیمت جوش ندارد دستگاه کائنات
در دل دریا مگر گرداب لبها وا کند
چون آبله بالیدنم از خویش برآرد
امروز در بسته بروی همه باز است
واماندگی هست اگر پیش برآرد

دیگر

بیدماغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان شگفد
میتوان با صد خیابان بست طرح داد
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان شگفد
آرزو بر هم نزد بالی که دل بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن
مفت آن نخلی که خاکستر شد اما دل نشد
غیر من زین قلزم گوهر خیال گل نکرد
غبار راه جولان تو با من کارها دارد
سبب کم نیست گر بی‌هم‌نفسی ساز تعلق را
هنوز این قفسها در خانهٔ نقاش جا دارد
حقیقت در کشش نیرنگ هر سازیست مضرابی
کسی معنی بجز فهمیده باشد
اگر باده با شیشه جوشیده باشد
چو گوهر جهان به که از شرم دریا
نگردید لب جام گردیده باشد
بود گر بدزدیدن چشم بیدل
وهم هستی اسپند آتش سودا کند
غیرت من چاشنی گیر از شکست عالم است
نقد ما هیچ است شاید هم بجا سودا کند

دیگر

آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
آئینه مگر حاجت درویش برآرد
نومیدی سودازدگان نیز دعائیست
گلشن عیش جنونم نیست آسان نشگفد
گل برنگ صبح تا بد دامن افشان نشگفد
اشک مژگان پرورم از حسرتم غافل مباش
یک گره چشمیکه بر روی عزیزان شگفد

دیگر

در بیابانی که ما را سر بکوشش داده اند
غیر مجنون تا لیلی شد محمل نشد
عافیت گر هست نفس پرده واماندگیست
عالمی هم با حیدل است تا کسی بیدل نشد
اگر موجیم با بحریم اگر آبیم با گوهر
چو مژگان هر که برخیزد ز خود چندین عصا دارد
برنگ سایه‌ام غیرت نمائی چشم مغروران
تو ناخن بار کو تا زخم با عنبر رها دارد

کجا بلبل درین گلزار حیرت بال پرواز د
نفس با خانهٔ آیینه انجام سفر دارد
بظاهر گرچه میگیریم ز منزل نیستم غافل
مگر همچون سپند از جای خود خیزم ناله پرداز
چنان در دامگاه حیرت از پرواز محرومم
همان فریاد حسرت بادهٔ جام جرس باشد
ز غفلت صاحب طبل اهل تسبیح مینازد
که چون آهنگی همت از دویدنی نفس باشد
نمگیر بغیر از دست تیغ و دامن قاتل
بمرغ جوهر از آیینه دیوار قفس باشد
نیند چون صدف از شور محیط آگاه
بدام سایهٔ مهتاب دوش بر دوشند
ملامت نشنود جمع باد رستی طبع
ز گردش سر بیخبر خود قدح نوشند
مقیدان تو از لذت گرفتاری
بدو چشم تو چون میل سرمه خاموشند
ز شوخی خط حسن پریرخان دریاب
که همچو نقش قلم عاجزان فراموشند
ذره تا خورشید بال افشاندن آهنگ فناست
غافلان هنگامهٔ آب و گلی آراستند
چون حباب از بسکه عیش آهنگ ساز رفتنیم
گرد نم خجلت جبین سیلی آراستند
بهر این یک قطره خون صد رنگ طوفان ریختند
دست و تیغی از ضعیفی تنگ قتلم بر بست
شد ستم بر ناله کاتش در نیستان ریختند

ز اوراق کتاب رنگ گل جز دی ندارد
تحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشمم
ز مژه جادهٔ چشم نقش با تار نظر دارد
هوا این آبرو در عالم پرواز بس باشد
که چون مرغ نگاهم سایهٔ مژگان قفس باشد
عماری کن بداغ حیرتی ویرانهٔ دل را
بساط عنکبوت از بستن پای مگس باشد
ضعیفان دستگیر سرفرازان میشود آخر
هوا در شاهراه رحم رنگ خون عسس باشد
مبصران حقیقت که سر بسر هوشند
ز مغز هوش کسانی که پنبه در گوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محروم
که عکس و آینه با یکدگر نمی جوشند
مرا معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
ز چشم خویش چو نظاره وام بر دوشند
درون کسوت پیری بعیش کوش که خلق
که شعله با همه باد و دود دل هم آغوشند
محفل هستی به تحریک دلی آراستند
عرصهٔ امکان ز رقص بسملی آراستند
صد بیابان خار و خس صرف یک آتش نه اند
گرد ما برخاست هر جا محملی آراستند

دیگر

زین گلستان بیخبران در جلوه آمد بی بها
خون من چون شمع از تحریک مژگان ریختند
شبنم ما از نگلشن تماشا مفت نیست

بدل رو کن اگر سر منزل حیرت طلبداری
چراغ خانهٔ آیینه ام برق دگر دارد
باین بیدست و پائی کیست گردد دستگیر من
که از هر چاک در خمیازه شوقم قفس باشد
چکیدن بی حضور باده نگذارد دل ما را
بنای خانهٔ آیینه یک دیوار بس باشد
بردار غصهٔ سرگشتگی کوی نشاط آن کس
کسوف آفتاب آیینه رنگ نفس باشد
تردام دل بانی نیست حیرت پیشهٔ بیدل
برنگ چشمهٔ آیینه فارغ از جوشند
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
برهنه هست دو عالم اگر نظر پوشند
درین محیط چو گرداب بیخودان غرور
که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
بصید بال ادا تیغ غیبتی مژگانها
چو ساغر از گل مهتاب پنبه در گوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل
دانه در جنبش آمد حاصلی آراستند
دل غبار آورد و چشمی گشت با هم آشنا
محو شد نقش دو عالم تا دلی آراستند
بی نیازیها بطوفان عرق دادم احتیاج
مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند
رنگ و بوی هم از نوای خنده لبیان ریختند
از گداز بیکسیم در دل گم گرد آشیان
صد نگه شد آب تا یک چشم حیران ریختند

دیگر

امروز قدر هر کس مقدار مال و جاه است
کاینجا ز بیکسیها خاکی بسر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد
شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
که اینجا موی پیری هم بصد شبگیر می آید
صفا کیشان ز انداز نظار رنگ گرداندن
که از تمکین مجنون ناله از زنجیر می آید

دیگر

بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل نی باشد
ندارد وحشتی تا در دنبود مطرب نزهم
صدا استخوانها در بدن از روی نی باشد
عشق خونخوار از دم تیغ فنا
هر کسی از درد دلها میکشد
از خسیسان عاجزند اهل کمال
گره از دامن کجا پا میکشد
عشق بخشد ناکسان را اوج قدر
آخر این صفر است سودا میکشد
نگاه چشم تو صحبت ادا نشود
بخاک پای تو هر دیده که وا نشود
بخاک مستی ست چنان عهد ما که گر شکند
که جوهر تن ما نقش بوریا نشود
قسم بدام محبت که از خم الفت
نسیم گلشن عشرت اگر صبا نشود

مکتوب شوق هرگز بی نامه بر نباشد
آدم نمیتوان گفت آنرا که زر نباشد
ما را برنگ شبنم تا آستان خورشید
آئینه ایم و ما را آب نظر نباشد

دیگر

هر جهت پرواز تحقیقم بگلزار ارم چه بخواهی
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید
بحیرت رفته ام از سیر گلشن چه میپرسی
بنام تیغ برق افروز مستی موج بشگفته
بجز حیرت درون خانه آئینه کی باشد
بهر عرض خاموشی دهان هرزه گفتاران
که در گوشم شکست استخوان آواز نی باشد
ناله گر سینه ام پا میکشد
دست احسان بر سر ما میکشد
اهل غفلت میرهند از آگهی
صد شکست از موج دریا میکشد
تا خرد باقیست صحرای جنون
خار خشک از شعله بالا میکشد
بار ما بیدل بدوش عاجزیست
شراب جام تو با رنگ آشنا نشود
علاج خسته دلیها بجز طبع درست
صدا ز شیشه دلهای جدا نشود
بچشم حرص پرست آنقدر رگ جان ایم
دل شکسته ما من چون شکن جدا نشود
براه راستی از پای خود چو تیر نگاه

باید ز خویش رفتن قاصد اگر نباشد
صحرای غربت ما افسوس نیست پیما
باید بدیده رفتن گر بال و پر نباشد
بیدل است از ندامت عذر ضعیفی ما
نگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
که در گوشم ز موج گل صدای تیر می آید
دلیل اختراع شوق ازین خوشتر نمی باشد
نگاه بیخودان از عالم تصویر می آید
خدنگ دلنشین نغمه اقبال نی باشد
ز شور عجز ما گردنکشان را لرزه میگیرد
سر ما با انفعال از دل چو کلفت برسر می باشد
بود فکر اهل شیرازه سخن کشان بیدل
دامن دل را بصحرا میکشد
هیچو رنگم از شکستن تا گذیر
سایه از خورشید خود رو میکشد
اهل تمکین را ادب جزو تن است
دامن از آلایش پا میکشد
الفت ز ره میکند دل را سیاه
سایه را افتادگیها میکشد
ز تیره بختی خود سیل در نظر دارد
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
جهان بفقر ز دام تعلق آزادم
که خاک گرد وا این زخم ادا نشود
دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
بهر نشان که توهم کنی خطا نشود

تا آن شد آینه تحیر خودی چو حباب
نخل این چمن از بی ثمری دو تا نشود
سن و نظارهٔ چشمی که از بیگانه جو پیما
ه بیکدل طپیدن کار چندین بیابان می آید
هنوز از سخت جانی اینقدر طاقت نگیرم دام
بقدر دست برهم سوده هم آواز می آید
نقش دوئی بر آینهٔ من نبسته اند
چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند

دیگر

ز سیل گاری اشک نیاز ما دریاب
که نقطهٔ شک ما انتخاب میگردد
بلند گردن آرام نارسائیهاست
نو بهارست و جهان سیر چمنها دارد
زد ما گر شکند دامن صحرا دارد
مقصد ناله که دل از من مدهوش مپرس
وقت پیری اشک چشم تر پریشان میشود
دانه را از ریشه موی تر پریشان میشود
رنگ را بر روی آتش نیست امکان ثبات
در دم پرواز بال و پر پریشان میشود
از دل گل میکند چون غنچه از پاس نفس
ساغر چشم تحیر شو لب آواز بند
در مذاق کفر و ایمان خارج آهنگی چرا
بود بسمل را طپیدن هر پر پرواز بند
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
از سر خود هر چه وا کردی بدوش ناز بند

اگر غبار نفس سد راه ما نشود
نسیمی کوی از گلزار الفت باز می آید
در آغوش ست هم دور از نگاه انداز می آید
ز دریا بازگشت قطرهٔ گوهر در گره دارد
که از خود میتوانم رفت اگر او باز می آید
دل هر ذره خورشیدیست ما هم گو بیدل
رنگ دلیست اینکه بر و هم شکسته اند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش
نگه ز روی تو تا کامیاب میگردد
که آرزو چه قدر بی تو آب میگردد
فروغ بزم چمن انچه دیده امروز
شکسته بالی نظاره خواب میگردد
وضع دیوانه سری رنگ تماشا دارد
سایه گم شده محو قدم خورشید ست
شوق مست ست ندانم چه تقاضا دارد
صبحدم جمعیت آخر پریشان میشود
از حجاب جوهر خطت رگ گل در چمن
همچو خورشید از کف ما زر پریشان میشود
حاصل گرد جهان گشتن گل بیحاصلی ست
بیدل از شیرازهٔ این دفتر پریشان میشود
موج آب گوهر از دام طپیدن فارغ ست
ناتوانی خویش را چون نغمه بر ساز بند
عاقبت بینی نظر پوشیدنست از عیب خلق
عقد دل گر وا نمیگردد بتار ساز بند
نیست بجز از خاکساری پرده دار راز عشق

بغیر سرکشی از ابلهان مجو بیدل
که مشت خاک من هیچ چون چشم در پرواز می آید
چه حاجت مطرب دیگر طربگاه محبت را
بنازم از طواف کوی جانان از تجلی آید
با آهنگ نوای عشرت از هستی شو قانع
منم آینه از دست اگر پرواز می آید
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
ما را بباد طرف کلاهی شکسته اند
خیال آینهٔ آفتاب میگردد
به فهم نسخهٔ هستی چرا نثار کنم
همین گل ست که فرد گلاب میگردد

دیگر

عالم از هر ذره دو پیماست که بر ما تنگ ست
هر که از خویش رود در تمنیش جا دارد

دیگر

مید هد سر سبزی این مزرع از عالم نشان
همچو موج باده در ساغر پریشان میشود
چون فنا نزدیک شد مشکل شود ضبط حواس
صبح را از صبح مغز سر پریشان میشود
همچو آینه زبان گفتگوی راز بند
لاف غفلت میزنی بال پر از پرواز بند
موج از ربط قیها شد هم آغوش حباب
انچه در انجام خواهی بستن از آغاز بند
بی نیاز بها از اسباب تعلق رستن ست
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند

وصل حق بیدل نظر بربستن ست از ماسوی
هر خس و خارش باوج مدعا رهبر بود
نیست جز کوی فنا آرامگاه عاشقان
موج ما را چون نگه چاک قفس شهپر بود
از تجوم تیره روزیها سیه مستیم ما
آتش سوزنده نور دیده مجمر بود
هر کسی را در مقام خویش رنگ دیگریست
مرغ ما را مانع پرواز بال و پر بود
رونق پیریست بیدل از جوانی دم زدن
همچو گردون خیمه بر عالم بالا زنند
شمع آسا شعله باید بود تا ان شد نسیم
خنده چون باده باید از لب مینا زنند
بیقراریها چو اشک از دیده ما افتاده است
تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
جود و ابرو که بهم لازمه یکدگرند
خواب ما را ز گل آبله بالین آمد
چه خیالست که از خواب گران برخیزد
بحلاوت بود آنکس که سخن چین آمد
در تهم شمع صفت چرب زبانی بسوخت
سایه ابجت نگون طره مشکین آمد
تا بنا شم بعد ازین محروم طوف دامنی
ناله شوقم چه شد گر سنی سوار رم کرده‌اند

دیگر

روزگاری شد که در قفس تیچ افتاده‌ایم
این قفس گویا غبار خاطر صیاد بود

تو بتشنه خواهی ز عالم دیده چون مینا زنند
حاصل عمر از جهان یکدل بدست آوردن ست
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
اهل تمکین را ز موج گفتگو تشویش نیست
طالع برگشته را گردش ساغر بود
سوزش عاشق بقای حسن او از دریان
دود آتشکده بوی گل اخگر بود
هر که هست از عدم تا جنس می بیند الم
نیست ایمان غیر خاکستر چو گل اخگر بود
خانه پردازی بی آرام چشم غفلت ست
چند چون زنگار بر آیینه دلها زنند
تا بکی چون شعله از خود بی علم افراشتن
حلقه چون داغ حسرت بر در دلها زنند
معنی آرام بیدل می توان معلوم کرد
تیغ او رحم مرا مصرع تضمین آمد
درس وحشت ز خطار حم توآموخت دلم
چون گهر هر که سرش بالش تمکین آمد
بسکه بی روی تو دارم گلستان وحشت
خامشی عاقبتم بر سر بالین آمد
همچو چشم خود طلسم انتظارم کرده‌اند
خاک بر جا مانده بودم غبار رم کرده‌اند
تا بود دل در بغل نتوان کفیل از شد
یاد شوقی کز جفا باعث دل ما شاد بود
چشم ما تا دشت خوابی عاسلی آباد بود
شب که در بزم صلای عشق قن میداد بود

همچو آتش هر کرا دود طلب بر سر بود
مقصد غواص بین ته بحر یک گوهر بود
کی شود دام تعلق مانع پرواز شوق
در دل دریا گهر را آبرو لنگر بود
شعله آهست سامان فروغ داغ دل
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
همچنین گر برگ گل دارد براه خویش دام
رگ نبض غنچه فا سد در دم نشتر بود
همتی گر هست پشت پا برین دنیا زنند
این غبار وهم را در دامن صحرا زنند
جز دهان غنچه نبود ترجمان رنگ گل
سکه افتادگی یکره چو نقش پا زنند
میتوان فرهاد شد گر بیستون نتوان شدن
گوهر رنگ معنی چه بر قلب طپید نهان زنند
هر کسی در خور خود نشئه رحمت دارد
جاده در دامن صحرای جنون چین آمد
تلخکامیست ز اوراک صدا حاصل گوش
بر سرم سایه گل پنجه شاهین آمد
بیدل افتادگیم رونق دیگر بخشد
پای تا سر یکدل امید وارم کرده‌اند
گر چه جز لاغم پرواز غصه‌ام نشد دیگیست
بسکه آیینه دارم پرده دارم کرده‌اند
در شکست این شیشه را خوش مبارکباد بود
همچو برد از غم شد دل با غم چون گذشت
ناله شوقی بسینه دم هم چه یاد ایاد بود

سر ما اکنون نسخهٔ خاموشی از من میرود
ورنه دل مستسقی و عالم شراب آباد بود
همچو مژگان هر دو عالم را از دم برهم گره
با تن آسانی بستر ندارد باب کرم
در دل خارا ز آب لعل کی ریزد شرر
عرض تخم کینه باشد گفتگوی ظالمان
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد سپر
سیاه بختی ما گشت رونق گل عجز
ز چشم خویش بوده ام وحشت نخچیر
ستم بخویش کند ظالم حشر بنیاد
مگر کنم نفسی مرغ رنگ را تسخیر
فروغ بزم جنون را چه حاجت است بشمع
که اخگریست بمنقار ما چو آتشگیر
دل گرفتار رشتهٔ امل ست
بسته ایم از خط جبین زنار
کینه خیز ست طبعهای درشت
نیست در خانهٔ کمان دیوار
سر اهل غرور شمع صفت
مخمل از خواب کی شود بیدار
چون قلم عندلیب معنی را
سر کشند اشک آرد بار
بیدل از حیرت خرمن چمن
شاخ گل نشتر خون آلودم آمد در نظر
نرم روی غوطه در موج حلاوت نیست خورد
نی نوشیدهٔ ما و تو بسم لی یکسر زرد
یاد ایامی که موسیم ترنم فریاد بود

ردیف رای مهمله

در بهار وحشت امکان برنگ گل
سبزه ی من از سایهٔ اینجا تو شب ریزد سحر
آبله از بید سنگاهی میدهد تمکین بباد
میشمارد عقده های سنگ پرواز شرر
بصفحه چون حدیث جنون کنم تحریر
ز سایه پیرهن خاک اسبی ست عبیر
کمند گردن عمر ست پیچ و تاب نفس
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
چنان ضعیف مزاجم که مانده ام محروم
بس ست آبله فانوس خانهٔ زنجیر
خاک ما نا صبا بجانب یار
مهره از دست کی گذارد ما
طایر گلشن قناعت را
سنگ باشد زمین بچشم شرار
سرکشی سنگ راه آزادیست
از رگ گردن ست بر سر دار
بر دو جوهر شناس ریشهٔ اصل
بال پرواز کس بود منقار
دم پیری ز خود مشو غافل
برگ گل ماند نیست بر دیوار
در محیط حسرت شوق تو ما داریم وطن
چرب و نرم ما زبان بسته گیرد از گهر
آه از چشم تمنا میکند وحشی خرام
مفت ما گر سعی ناکامی با ستغنا زدیم
از خیال جلوهٔ تعمیر تو تا بستیم نظر
از شکست رنگ دارم چین دامن در نظر
سعی امکان را برنج کین ظالم دست نیست
میشود آخر سبک از خشک گشتن چوب تر
انتهای سرکشی بیدل مقام عاجزیست
ز سطر ناله بر آمد چو شیون از زنجیر
نتیجهٔ اثر نیش ست عزنها
بپای شعله نهد بود خار و خس زنجیر
فکنده ام برخ از موج اشک دام فریب
ز آه و ناله کشیدن چو خانهٔ تصویر
خدنگ زمزمهٔ عندلیب ما بیدل
سمی نوبت کجی مگر بخط غبار
چو نگین بهر سجدهٔ نامت +
سمی شود دانه بستن منقار
استقامت مجوز قامت خم
کوه و صحراست گر شود هموار
منعم و آسودگی چه امکان ست
دانه مهر نیست بر سر طومار
انفعال ست در ترش روی
صبح را نیست در نفس تکرار
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه گر
پیکرم سرتاقدم نیست چون چشم گهر
در خیال بیت ابروی تو بر اوج سپهر
بال و پروازی ندارد صبح جز چاک جگر

یکسر موا اهل بینش ایمنیا شد نفاق
شمع را تا نفس باشد همان تار نظر
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
که نیست خون بجز نغمه در رگ طنبور
بروی تیغ ز جوهر بود خطا خوبی
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
گر شوق پرستی ز نفس آینه برگیر
طوفان شود آفاق بیک دیدهٔ تر گیر
در ملک شهادت دیت است آنچه بنا شد
دل از طپش آب کن و آینه برگیر
پروانه دیدار نفس سوختگان اند
تا آبله گم بر سر هفت سفر گیر
فکر جمعیت در گلشن گل بجا اصلی ست
طائر پرواز نوا ان عافیت جز در بال و پر
دام مرغان تحیر نیست غیر از آشیان
یک گره تا کی بچندین رشته باشد جلوه گر
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
نشان حلقهٔ ماتم دمید خط ساغر
چو لاله زیب دل است نقطهٔ سودا
ز رشته است نفس خشک دل گوهر
ز پیچ و تاب نفس اعتبار شور دل است
ز آب نظم نگردد دماغ کاغذ تر
سبکروان فنا با نفس نه پرداز اند
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
نجات یافت ز مرگ آنکه با وفا پیوست

رشتهٔ شیرازهٔ الفت بود تار نظر
بیدل از سیر بهار حسن عالم سوز او
که نیست خانهٔ زنجیر بی صدا معمور
توان مشاهده کرد از فتیلهٔ ساز موی
سپید گردد اگر مو شود ز ابرو دور
بهرزه دامن حرف خطا مکش بیدل
هر چند بهست قطع شود ناز ز سر گیر
رنگی و همان بخته انداز طپش دل
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
امید بکوی تو همان خاک نشین ست
من رفته ام از خویش ز آئینه خبر گیر
هستی باد طلسم ورد باشد جلوه گر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
صاف دلی از وطن آواره دارد اعتبار
شکست از دیدهٔ آئینه پرواز نظر
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
بموج چشمهٔ خورشید میزنم ساغر
ز بسکه آتش شوق تو در جگر دارم
حباب داغ بود در محیط خون جگر
مناز بر هنر ای ساز دل که آینه هم
فتیلهٔ آینه داغ را بود جوهر
نمی برد ز سخن بهرهٔ طبع فردش
ز دود ریشه ندارند دانه های تر
خردش اهل بصر در لباس خاموشی ست
که چوب دست بود ایمن از جفای تبر

جهانگدازان تو از نور تماشا زنده اند
چشم ما از رم رنگ دارد گل داغ بسر
ز اهل قال مجو گر سر حقیقت حال
که بحر رست ز گرداب در جگر مأمور
بفکر لعل تو شیرازه چون توان بستن
که مست بار زبان داشت در سخن شعور
تا کی چو گهر در گره قطره فشردن
بر هر چه نی دست همان موج گهر گیر
خود داری و اندیشهٔ دیدار محال است
گو هر سر مو هم ره صحرای دگر گیر
بیدل بره عشق ز منزل اثری نیست
گرد ما خیز چو صبح از دامن چاک جگر
رنگ عیش انجمن از برگ گل دارد نقاب
موج آب طپش باشد چین دامان گهر
دانهٔ دل شد نهان در ریشهٔ طول امل
لب نبود تا خاک بیدل سنگ اسد سفر
بغیر گردش چشمت به چشم عبرت من
چو اخگرم عرق چهره هست خاکستر
بود بمرد دم آگاه دم زدن دشوار
ز دست جوهر خود خاک میکند بر سر
بطبع خشک مزاجان سخن مو نیست
ز باده نشئه محال است قسمت ساغر
دوات خشک کند خامه چو خود دیگا
صدای کاسهٔ چشم است تار های نظر
ز سلک نظم بس است ابروی ما بیدل

گر رشته گهر است از خط مسطر +
چون شیشه زین کدو مطلب جز بهار مغز
ازبسکه دیده در ره تیزت نهاده است
دارد ز پوست بر سر خود پرده دار مغز
منعم ز روی مملکت و جاه تازه رست
در استخوان خشک بود تار تار مغز
در هر سرے که فکر دهان تو جا گرفت
از استخوان همیشه بود در حصار مغز
بیدل زبسکه خشک مزاجم بهوسے
چشمم بر جا کستر بال ست پروازم هنوز
کے بزم چون صبح کامم از شکست جان باختن
ای نفس ضبطی که من آئینه پردازم هنوز

ردیف سین مهمله

هست چالم عشق نادانسته صیدم کرده است
تا له بیدادم دگر از سرو شمشادم مپرس

دیگر

اختلاط خلق نبود بے گزند
دیده آئینه بیدار است و بس
اهل نخوت را تکبر مے کشد
این گره تا وا شود مار است و بس
گره چو غنچه نباید زدن بتار نفس
چو نبض تپ زده مشکل بود قرار نفس
ز گفتگو بکدورت رسد دل روشن
که شمع را ز رگ گردنست تار نفس
مدار یاس نفس گر فروغ دل خواهی

ردیف زای معجمه

سختی کشند چرب پرستان روزگار
چون استخوان سپید شد از انتظار مغز
کلفت بود طراوت کار جفاکشان
از فربهی گوشت بود شیرخوار مغز
چشم بخواب رفته چه گل چیند از نگاه
مانند بوی غنچه ندارد قرار مغز
از بس بفکر آرزوی سوختن گذشت
از استخوان ما نشود آشکار مغز
زندگی وصلست اما کو نگاه امتیاز
من که چون گل از ضعیفی رنگ می بازم هنوز
یا نفس قمریست از شور جنون خاکسترم
دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس
ای حیا ام مگر ازین ننگ صیادم مپرس
کس در تخیل ز ما شد چراغ کشته نیست
زندگانی نیش آزار است و بس
بزم صحبت حلقه مار است و بس
از شکست دل گذشتن سهل نیست
شعله را گردنکشی دار است و بس
سروران را از پریشانی چه باک
توان فگند ز سر چون حباب بار نفس
حباب اهل تماشا نور بینائی ست
بطبع آینه گوئی بود غبار نفس
ز موج بحر محالست لاف خود داری
که شمع طور بنا شد جز بگذار نفس

پوچ است در سر فلک بیمدار مغز
از زخم سنگ خاره ندارد چنار مغز
بر راز اهل خرقه کسی را وقوف نیست
در استخوان کو چه بس ست اعتبار مغز
بالیدگی بجامه محال ست نال را
بادام تلخ راند بهر اعتبار مغز
راحت که بے سختی ایام نرم جو +
شد استخوان پیکر من شمع دار مغز
ز رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چون نفس صیدم بفتراکست و میتازم هنوز
مژده از وصل ارم خانه خالی میکنم
چون نگه در سرمه هم میالد آوازم هنوز
بیستون یک ناله میگردد ز فرهادم مپرس
کرده ام یک عمر سیر گلشن آباد جنون +
از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
غنچه دل را نفس خار است و بس
در تحیر لذت نظاره نیست
کین بیابان نیشتر زار است و بس
سبحه سرتا پا بجز زنار نیست
طره بیدل زیب دستار است و بس
ز بسکه گرمی بیتابی فنا دارد
که چشم را نبود جز نگاه تار نفس +
مدار شکر ان زندگی بود نخوت
بخویش نیست در آید شد اختیار نفس
شب فراق در اندوه نارسائی عمر

ز موج اشک روان میکنیم کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه امکان نیست
که دیده وا نشود تا بود غبار نفس
ز ضعف تنگدلی چون زبان غنچهٔ دل
از این چمن نتوان چید غیر خار نفس
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
عنکبوتان را بود بال هما بال مگس
کثرت جوهر غبار بینش است آئینه را
خانهٔ آئینه باشد جای آرام قفس
خاکساران میرسند آخر بدرد سرکشان
چون نگاه چشم بر میخیزد آواز جرس
وقت کندن از نگین نام میخیزد صدا
خالی از پرواز دشوار است پرواز مگس

ردیف شین معجمه

درین محیط که از گرد عجز ساحل است
برون ز خویش برد شعله ز اشکستن خویش
نفس بدور خموشی گذشت باز صدا
نشسته ام چو مضمون بفکر بستن خویش
بهر زمین که باشد جلوه فرما پیکر تیغش
بقصد خون من جوهر بود بال پر تیغش
چو شاخ گل که در آغوش دارد غنچه را بیدل
چون چمن جامه بصد رنگ کند در بر خویش
ذره سان هستی ما در گره باد فناست
به که چون غنچه کسی دل ننهد بر در خویش
موی تیری گل پاس است بگلزار نبات

تبسم صبح نظر کن که خنده یا دارد
متاب رشتهٔ طول امل تبار نفس
بسوی خویش کشد صید را خموشی دام
فتاده ام بسر راه انتظار نفس
نیست بی شور حوادث آمد و رفت نفس
هر کسی چون گهر در آب می پیچد نفس
ناله از تعمیر عالم سر به بیتابی کشید
آب میگردد مگر ویرانه هجوم خار و خس
ظلمت نادانی ما صبحگاه غفلتی ست
غیر ساحل نیست موج بحر را فریاد رس
رشتهٔ طول امل گل میکند نزدیک مرگ
بی فغانی نیست چون بر سنگ آید پای کس
سخت دشوار است بیدل عمر [illegible]
اگرچه غنچه میسر شود شکستن خویش
مگر چو موج توان بست بر شکستن خویش
چو غنچه زمزمه بردار فکر پروازیم
زدام ناله و بد تار از گسستن خویش
شکنج دام بود مفت عیش ما بیدل
بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
ببال طایر رنگ از رگ گل تشنه میباشد
بود هر قطرهٔ خونم حمایل در بر تیغش
دل ز پیچ و خم اندیشه شد آرام فروش
غیر پرواز ندارم هوس از پر خویش
سائل از رها شد آب رخ خود میریزد
شعله را بجز عدم نیست جفا گستر خویش

خزان عمر برنگینی بهار نفس
اشارتی ست باهل فنا ز چشم حباب
سخن ز فیض تامل شود شکار نفس
بهار عمر ندارد گل دگر بیدل
کاروان موج دارد در شکست خود جرس
رشته داران امل بر هیچ عزت میکنند
طایر ما از شکست رنگ شد چاک قفس
می بریم از هرزه گردی در حریم دل پناه
از برای خواب فرش سایه میباید نفس
در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
بر سفر باشد دلیل آشفتن دم جرس
دستگاه سفله دون تابع شور و شر است
چون حباب آئینهٔ لازم بود پامال نفس
توان شنید صدائی دم جستن خویش
قرار اهل طلب بیقراری دگر است
لب خموش بود بال بار بستن خویش
کمند صید هوس است گوشه گیر هما
که بوی غنچه پریشان شود ز رستن خویش
چو آن مصرع که هر حرفش کشد با معنی رنگین
گرفتار است خون من بدام جوهر تیغش
تا دهد عرض فریب نگه از پیکر خویش
مژه در دیده شکست آینه جوهر خویش
تا توانم چو گل از وسعت ما کام گرفت
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش
سینه چاکان [illegible] مشرب دیگر دارند

صبح از تبسم گل آب کند شکر خویش
پست فطرت نشود صدر نشین اعزاز
عقده در کار من افتاد چو قفل از سر خویش

جفا جویی که میدارم هوای تیر مژگانش
ز طوق قمریان نقش قدم سر خرامانش
تحمل نظاره رحمت زهی صحرا چه مجنونی
بود آئینه سان حیرت چراغ زیر دامانش
بیاض نسبه دانم که خط اوست دود دل
که غیر از عقده دل نبود بخون آلوده پیکانش
چه لازم است کشد تیغ چشم خونخوارش
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش
با آسمان مژه من فرو نمی آید
شنیده ام که بی پرده هست دیدارش
شد نهان در پرده گر دیدی گوهرش
نیست چین بر جبهه من عبادتگاه شوق
مرغ را دام پریشانی بود بال و پرش
تیغ خونخوار است بیدل جلوه مست جنون
زبان موج می پیچد بحرف چین ابرویش
دل یاقوت چون گردید اندر حیرت لعلش
نگار آرد بکف سر رشته از تار گیسویش
بچشم عندلیب من که دارد داغ حیرانی
مبادا سر برآرد جوهر آئینه رویش
گر انتاب عتاب اوست بیدل آتش سوزان
که نتوان داشتن مجنون صبا در بند زنجیرش
سر آشفته ام شوریده سودا از غفلت

هر چه خواهی همه در خانهٔ خود مینا لی
کس چو گل آبله پا ندید بر سر خویش
شعله را منصب جاه است ندامت بیدل

بود چون شبنم گل دلنشین بر زخم پیکانش
دل عاشق برسوائی طراوت میکند حاصل
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
جنون گردید یارا رهنمای کعبه شوقی
بسمت خانه خم از شرر کردند افسانش
در گلزار بیدل هر که گردد بسمل حیرت
بروی دل که نفس سیر میکند کارش
ز ناله بلبلم آسوده است سر ترسم
بلند ساخته است حیرتست دیوارش

دیگر

گر ز شوخی بر بساط آئینه جولان کنی
سجده دامن چیده است از سر تعظیم خویش
هر کرا از نغمه ساز خموشی آگهی است
گر زستان پای من بیدا نقش جوهرش
زبان لاف شمع امشب از آن گرم است در محفل
رم آهو بخاک افتاده است از خم جاده ویش
کف بی نسخه گیرائی ندارد حیرتی دارم
خط پشت لب گلشن بود سرو لب جوئیش
صبا با کهکشان لطف تو می آرد درین گلشن
ز خاکستر سپنج دارد نقاب از تب خویش
غبار سرمه شد زین ره مغز استخوان من
ز دردر و ایوان کاشته ام ز موج آب شمشیرش

بجو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
گره دام شد آخر گل آزادگیم
چون نفس سیر شود دست ندیر بسر خویش

بجوش کثرت چشم تماشا هر طرف دارد
که تحت شیر باشد دانه را چاک گریبانش
ز بزم جلوه ات چشمی که نور منتهی دارد
که از دلهای بیطاقت بود ریگ بیابانش
نفس در سینه ام سر رشته شهای بیتابی
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
ز جلوه تو چنان کاروان آئینه است
دل دو نیم و به بازیاد منقارش
ادب ز شرم نگه آب بشود ورنه
خط مشکین شد حجاب غنچه جان پرورش
میطپد بر خویشتن چون موج دریا جوهرش
تا نفس تقسیت یا ایل از طپیدن چاره نیست
بی نوای بس بود در بزم دل خنیاگرش
دل گرداب می بندد خیال حلقه مویش
که دارد مصرعه بر لب وصف قد دلجویش
بدلهای اسیران شام حرمان میش می پیچد
که آئینه چسان حیرت گرفت از دیدن رویش
عرق گر خط حجابت گلشن نظاره میگردد
چمن در کاسه گل میکند دریوزه کویش
دل دیوانه دارم مگیسوی گره گیرش
که دود سینه ام میگردد آوازی بی پیرش
کسی حلقه سودای زلفت سر برون تا بد

دهان باز میگرد دگریبان گلو گیرش
حباب امروز دست از موج هستی شیشه میگوید
سر امید تا ننهد ببالین بر سر تیرش
مصور جلوه نتواند دهد موی میانش را
که جوش آبله باشد حباب موج زنجیرش
همه در خاکساری هم بساط آبله اما
که از خاکستری سرمایه هستیست تنخالش

دیگر

نواسنج گرفتاری دل دیوانه دارم
چو مخمل دیده ام خوابی که در خواب است تعبیرش
دل جمعی بهوش آری بساط آرزو طی کن
رساند این شمع را تا نقش پای عجز تیشه گیرش
بال پر افسرده دارم بر فلک نتوان شدن
بیش عمر دم اندک و در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
مرغی که شود محرم پرواز خیالش
تا داغ خیالت نبود نقطه خالش
آنگونه که هر لحظه جمال تو برنگ ست
چون موج شکستی در ابروی هلالش
از هرزه زبانیست نفس سلسله پرواز
نقشی قدمست لب بود آئینه حالش
در طلب این شمع کوتاهی مکن از هر پات
یک قلم لغزش چو مژگانها خوی آلود باش
پرده ساز خدا وندیست وضع بیدلی

چو گرد شور عشق افسرده از دم سر زدی پیدا
که طاق عمر خویش شکست نتوان کرد تعمیرش
بصحرای خیال افتاد تا صیاد فکر من
گر از تار نظر سازند مد کلک تحریرش
دل گم گشته دارم چه پرسی احوالش
سری دارم که در هر گام باید گرد پا باش
بجای پرده حیرانی دل خون گشته یار را
ز مقناطیس غم این رهست جذب شوق نخجیرش
که خیزد شور زنجیر از شکست رنگ تصویرش
نفس میسوزم و رای ندارم بر درد لها
که گوهر شکست موج موقوفست تعمیرش
گریه عین تماشا حیرت سرشار باش
گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرکار باش
هیچکس تهمت کشان داغ بی لفظی مباد
ساز موهومی که ما داریم گو بیمار باش
یک قدم راهست بیدل از تو تا دامان خاک
مقراض بریدن بود افشاندن بالش
کاکلی که بسر منزل معنیست عصایم
آئینه محالست دهد عرض مثالش
درویش عدم لاف ندارد چو توانگر
سر رشته رسوائی گوش است دو دستش
من نمیگویم بپایان کن به یکسو باش
شعله تا رنگ بیتابی نماید دود باش
نقد حسرتخانه هستی صدای بیش نیست

ردیف صاد مهمله

تن شمع محبت بشکند صبح طلب شیرش
ز خواب غفلت بیگانه باش چشم زخم ما
نمیباشد بغیر از مصرع برجسته نخچیر کش
بدریای پر آشوب جنونی غرقه ام بیدل
دو عالم گر شود آئینه نایید تماشا کش
ز تنخانه شوق تو چون نخجیر تیر دارم
که چون با قوت نتوان رنگ گرداندن بصد سالش
که پیکان میخرامد یکقدم پیش از پر تیرش
میرسید از تال هستی غفلت سرشت من
من وقتی آهی که از آئینه هم بر دند تاثیرش
بچندین سعی لب بر دم که از خط قیام بیدل
سر بسر دلدار ما آئینه دلدار باش
حشمتی ذره مهر قناعت بود نیست
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
نقش پای گمرهان محرومی آید بچشم
بر سر مژگان چو اشک استاده هشیار باش
چون لاله فروغی ندهد حسن دل ما
شمع ره اندیشه بود رشته بالش
غافل نتوان بود چنین از جسر حرخ
چون کاسه چینی نبود شور سفالش
از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش
رنگ آسایش در آغوش هجوم بیخودیست
ای عدم زائی هست آلوده موجود باش
گر سجود آموز خود گردیده مسجود باش

از قناعت خاک باید کرد در انبان حرص
بر نمی آید حساب از ریزش دندان حرص
دعوت مقصود ما تمخانه کرد آفاق را
آب شد سعی نفس جان شما و جان حرص
عالمی اسباب برهم چید و ما بگذشت
از تصنع کیست پوشد چشم مژگان حرص
گه بچشم یعقوب و گه با ناز زلیخا یک قسم
زنده بیدار جهانی ای اهل جهان حرص
گرفته تنگ دیده تا بپا مالی رقص
چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
درین ستمکده کوئی دگر نمی باشد
بود طپیدن بسمل بپیش طفلان رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
شرار را بدل سنگ کرد پنهان رقص
مگر بیاد فریب غبار ما ورنه
شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
بآن ترانه صدای سپند می بالد
که در شکست من آغوش چشم حیران رقص
عزلت گزیده ایم و بصد کوچه می طپیم
خاسته مگر شود مژه چشم باز حرص
از طبع دون هنوز به پستی نمی رسد
کاین قطره پرورست ز بول و براز حرص
تا مرگ چون نفس ز تک و تاز چاره نیست
ای غافلان چه شمع قناعت چه ساز حرص

ردیف ضاد معجمه

آبرو تا کی شود صرف خمیر نان حرص
هر طرف مژگان گشائی عالم خمیازه است
مو کنی زائل نشد از کاسه یا خوان حرص
تا بکی باشد کسی سودائی سود و زیان
تا نفس بی تعمیر دل بند از سامان حرص
تا نه بندی سنگ بر دل التقاضای طلب
یوسف ما را فگند آه و در زندان حرص
خواه در گنج قناعت خواه بر قصر غنا
چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
طرب کجاست درین محفل ای خیال پرست
سر بریده ما میکند بمیدان رقص
نفس در آینه دستگاه کم ظرف است
بکام خود نکند ناله نی نیستان رقص
نفس ز شوق بالی ست پرفشان خیال
ز خاک تربت ما نیست هیچ عنوان رقص
باعتماد نفس این قدر چه سعی تازی
که بار خود نتوان برد نیست امکان رقص
هر کوته است دست به سود دراز حرص
آه از قناعتی که نشد مایل نیاز حرص
در رنگ ابر و زرست از کیسه سیر و
گر با خورد ز نقش قدم سرفراز حرص
آنجا که عافیت طلبی عزم بست و جست
خوش عالمیست عالم بی امتیاز حرص
بیدل چو صبح صوت خمیازه بسته است
خلقیست شمع وار درین محفل جای فیض

هیچ دستی نیست کز ریگ روان باشد تهی
از زمین تا آسمان جا کیست از دامان حرص
ای حریصان رحم بر احوال یکدیگر کنید
تخته میگردد بیک خشت لحد دکان حرص
خاک هم از شوخی برام دام آسوده نیست
معنی در جیب نتوان یافت در دیوان حرص
مژگان اثر نشوای قیامت در سرست
روزگی چند است بیدل اشک مهمان حرص
اگر زبزم جنون ساغری بدست افتد
که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بی خبرند
بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
کشاده بال درین تنگنا خجالت داشت
دگر نه کس نکند در شکنج زندان رقص
کمین تغافل اگر فرصت نگاهی هست
باشک و نه دارد بدوش مژگان رقص
طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
بعمر از گره بر رشته نه بسته است ساز حرص
آثار شرم از نظر خلق برده اند +
انجام شمع بین و مپرس از گداز حرص
دامن بچیده ایمن از آلودگی مباش
گاهی که قصد ست قریب احتراز حرص
خاکیم هرچه گل کند از ما غنیمت است
از خاک تا سپهر نشیب و فراز حرص
قانع بیک نگاه ز آب و هوای فیض

بیهوده بر ترانهٔ وهم و گمان مپیچ
خمیازهٔ موج میزند از خنده‌های فیض
حشر هوس ز شور کرم گرد میکند
کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرضه میدهند
گلزار زیر ابر ندارد لوای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت
بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض
تو هم آینهٔ احتیاج یکدگر ست
هنوز در خم زنجیرم از جنون غرض
حریف تیشهٔ ابرام بودن آسان نیست
جهان تمام فلاطون شد از فنون غرض
سراغ انجمن کبریا ز دل جستم +
مباد بیدل ما نقد زبون غرض
ای دانه کلفت ندمیدن غنیمت است
توفیق نیز رفت ز مردم قفای فیض
صاحبدلی ز گرد ره فقر سر متاب
میبالد این نهال بآب و هوای فیض
پستی دلیل عافیت عجز ما بس ست
فیض ست کلفتی که کند اقتضای فیض
حسن از سواد الفت حیرت سبق رود
یعنی درین تجلده تنگ ست جای فیض

ردیف الطای مهمله

قاصدان شوق یکسر نارسائی میکنند
می نماید از نسیمی نسخهٔ ابسته محیط

قانون این بساط ندارد نوای فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بسی ست
امروز هیچ جا بمیان نیست پای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید صبح رفت
تا چشم کیست قابل این توتیای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم
افسون لغزش مژه دارد صدای فیض
مباد در این کس گیرم از افسون غرض
منزه ایم و گرنه ز چند و چون غرض
ز بحر بهرهٔ سیری نبرد چشم حباب
خدنگ نیند ز فریاد بیستون غرض
نداشت صبح نفس غیر عافیت منظور
طپید و گفت همین یکقدم برون غرض
ای بیخبر مشو ز نفس در هوای فیض
رسوا شو بعلت نشو و نمای فیض
همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
خاکستر است آینه را توتیای فیض
دل اعجبت بکلفت او بام خون مکن
افتاده کیست نقش قدم اعصای فیض
ای شمع صبح میدمد از خواهش رفتنی
لغزیده است در دل آینه پای فیض
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست
انگشتم از سیه است پا تا بجنگ محیط
موجها دارد چشمم تا در دلبسد محیط
گر چه چین افسرگی جوشد ز طبع روزگار

از صبح این انجمن نکشتی ساغر نصیب
اینجا گذشته است ز عنقا هوای فیض
اقبال ظلم پایه بآوج رسانده است
ترسم ز گریه و ناخوشی خونبهای فیض
از دود آه منصب انجم جنون بلند
چینی که هست نالهٔ کمند رسای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب
کف میدهد حنا البته‌ام بجنون غرض
فضای ششجهتم پایمال استغنا
پریست منفعل از کاسهٔ نگون غرض
دل از رهیده نیز از جهل مفت غناست
شنیده‌ام از لب خاموشش هم افسون غرض
بروی کس مژه از شرم بر نداشته اند
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض
تنها نه رسم جود و کرم در جهان نماند
مردن از آن به است که باشی گدای فیض
غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
تازه نکیست نیست جهان بی صلای فیض
بر بوی صبح دست ز دامان شب بدار
بر بیکس واه چند گدازی بنای فیض
صبح از نفس پری بتکلف فشاند و رفت
گر بار دار سپهر فلاکت بجای فیض
کشتی از تسلیم پیدا کرده ساحل در محیط
دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
رفته رفته میشود در دیده گوهر محیط

شوخی برق نگه در دیدهٔ آئینه نیست
میکند حاصل گهر گردیدنی در محیط
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان لازم است
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش
بیدل از چشم تر خود میکند پیدا محیط
فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
ز رنگ باخته گردی بماهتاب غلط
رجوع اصل خطا می برد طبیعت فرع
بجلوه خورده ام از اندیشهٔ نقاب غلط
برون دایره مرکز چه آبرو دارد
عرق آئینه سعی ریخت آب غلط
ز قطره قطره عیان دیده و از محیط محیط
سعی گوهر تا بجا یا تنگ گیرد بر محیط
بهرهٔ آسایش ما از گردون دونست
با همه روشندلی در دست گوهر محیط
هر کسی ای در خور اسباب تشویش است و بس
گر شوی بر آبروی خویش چون گوهر محیط
عزت و خواری ز غبار ساحل تمیز ماست
موج تا باقیست و ستی میزند بر سر محیط

ردیف الظای معجمه

داغ محرومی همان بند عمر در سر و رست
خواب نبود چون نصیب دیده از بستر چه حظ
کسب دانش سینهٔ خود را نباخن کندن است
نعمت جوع و شهوت از دنیا نگاه و خر چه حظ

هیچ گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
هر قدر ساز تعلق بیش وحشت بیشتر
خار و خس تا هیچ گل جا میدهد بر سر محیط
چشم حیران مرا آئینه فهمیدست حسن
حلقه دارد گرداب برون در محیط
نبود نقطهٔ از علم این کتاب غلط
که تیغ زانگند کس به موج آب غلط
رموز وضع جهان را کسی چه دریابد
گر فتنست ز سر چون شود حساب غلط
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
نبست عشق سرم آبان کان غلط
بخواب دیدست امشب که در کنار منی
نکرده فطرت بیدل بهیچ باب غلط
غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
از حباب موج دارد بالش و بستر محیط
کرده دل ایا بحال آرزو سعی نفس
از هجوم موج پر خود میکشد لشکر محیط
قابل تحریر آنکم نیست طومار دگر
ورنه از کف فرق تاکم نیست تا عنبر محیط
بیدل از وضع قناعت بار دوش کس نیم
دارد از ضبط هوس طبع هوس پرور چه حظ
شمع بیخبر از غم جانکاهی از افسر چه حظ
گر حیات زنگی آئینست از دیده حیران سود چه
میکنند آئینه های ساده از جوهر چه حظ
رغبت و نفرت بهشت و دوزخ انشا میکند

طبع چون ممتاز اعیان شد وطن هم غربت است
میکشاید در خور امواج بال و پر محیط
چون بعزلت خو گرفتی ننگ آزادی خطاست
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط
دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
شکست شیشهٔ جمعیت بساط عشرت چید
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط
نداشت آینه موج و آب غیر محیط
که راه خانهٔ خود کرد آفتاب غلط
بفرق حاصل این دشت خاک میبایست
اگر غلط نکنم نیست علم خواب غلط
بر جنون نتوان شد از عقل ادب پرور محیط
نیست جز بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
صاف طبعان ایستی بنشاند چرخ دون
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
عالمی بر کشتی زیر نگین اعتبار
صفحه داری شاید از طوفان نبندد مسطر محیط
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس
کشتی ما چون صدف گیرد بسر لنگر محیط
جز گرفتاری ز تاب رشته با گوهر چه حظ
در هوای برگ گل شبنم عبث خون میخورد
بی می از کیفیت خمیازهٔ ساغر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کامرانیها مکن
تشنگی میبایدینجا ورنه از کوثر چه حظ

داده ایم از حاصل اسباب جمعیت بباد
غیر ازین گرد دیده ات آتش چکد دیگر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جست و جو موقوف نیست
خانه دارد وهم از فکر بام و در چه حظ
بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
از نفس گر همه جانست زبان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد خجلت عیش
خار در پای خود از دست زبان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران
سوختن بهر نشاط دگران دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باز کنید
از نسیم پر پروانه زبان دارد شمع

ردیف غین معجمه

شمع وار دل سوخته ام گرمی سودا است
در پرچم نماهست فروغ از شرر داغ
تا بتخم سودا نبود اهل هوس را
خیزد ز تخمیر ز شگاف نظر داغ
لخت جگر سوخته سرچشمهٔ برق ست
هر چند که از شعله بود بال و پر داغ
زشت هم از قرب خوبان موج خوبی میزند
دست بر سر دل که ماند هم شد ز سیر باغ
از بسکه دو جان گرانجانی ست اظهار اثر
کز شکست رنگ چون گل میزند ایاغ
جوهر آگاهیم سرشته میناقیست

مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
لذت دنیا نمی ارزد بتلخیهای مرگ
از نصیب خضر جز حسرت با سکندر چه حظ
حسن نیرنگی اثر سرمایهٔ تمثال نیست

ردیف عین مهمله

سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر هر شعله بچشم نگران دارد شمع
اضطراب طپش و سوختن و داغ شدن
دود در سینه محالست نهان دارد شمع
زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع
رفتن از دیدهٔ خود طرز خرامی دگرست
گر در دل افسرده ببالم اثر داغ +
جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ
نقش سپی خورشید بود ظلمت شبها
هر سینهٔ افسرده ندارد جگر داغ
مهتاب به در رونق عشرت دل شبها
خورشید کشد تیغ ز زر سپر داغ
نیستم از بیخودی دارم چو شبنم در دماغ
خار چون سر گشتنت در آئینهٔ دیوار باغ
دل اگر روشن شود غفلت نمی آید بچشم
بوی گل هر جا رود تا خویش پر دارد سراغ
ترجمان چشم حیرانم غبار بیخودی ست
نیست جز نور نظر بال و پر رنگ چراغ

آنکه میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
کام زهرآلوده تیغ ست از شکر چه حظ
چون کمان بیابدت باگوشهٔ تسلیم ساخت
گر کنی آئینه از خورشید روشن تر چه حظ
گر نباشد دود سودای کسی سر چه حظ
نور تحقیق ز لاف دم هستی گذریست
داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی ست
آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
ضامن سبق بی این بزم گداز دل ماست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع
زنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس ست
بیدل اینجا صفت شیروان دارد شمع
از دود جگر سرمه کشیم در نظر داغ +
از ذره بود روشنی دیدهٔ روزن
چون شعله ز خود رفت نماید اثر داغ
نظارهٔ دل سوختگان موج غبار ست
جز پنبه کسی گل نگذارد بسر داغ
بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد
از گداز رنگ هستی کرده ام می در ایاغ
نقش نام ست چون نگین تا در دلم گل کرده است
آنچه نتوان دید با یک نیست در نور چراغ
میکند از بسکه از شرم نگاهت دوریست
دود مینا شد صدائی حلقهٔ زنجیر داغ
اختلاف جمع بیدل لباس افتاده است

ورنه یک نگهست خون چو رنگ طاوس زاغ
شور در بحر افگند دست نمکدان صدف

گره شرم سخن مهر لب دیدار است
شق تمکین گهر خون پستان صدف

گل کند نشئه وارستگی از برگ سوال
موج دریا نشود دست گریبان صدف

بسته انداز شوخی اضداد نقش کاینات
پیش آیینه میگردد بروشنگر طرف

عالم تحقیق با آیینه دار غیر نیست
پای خواب آلود میگردد ببال و پر طرف

تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
کرد ادم گشتنت آخر نگاه و خر طرف

بیدل از تشویش صحبت جوش بهار غفلت است
زخم نشتر کمین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق

سر رشته کله و اکثم اگر به تنا نکند عرق
تب تاب هستی منفعل کسر شمع بسته بدوش من

اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
زنیاز بیدل و ناز او بمد تفاوت ما و تو

در خور ناست تبسم در دهان دارد عقیق
بسکه دل بست این صحرای شهرت اعتبار

خانه تا داغ ما داغ نام تم کمان دارد عقیق
هر کسی تا خاک گردیدن برنگی مبتلاست

در هجوم سنگها امتحان دارد عقیق
بی جگر خوردن میسر نیست پاس اعتبار

جانکنیها بهر نام دیگران دارد عقیق

ردیف الفا

سینه چون موج صفا یافت دل و دیده گست
سینه دارد ز گهر چاک گریبان صدف

گوهر حاصل دهر آبله افسوسی ست
لب خاموش بود چیدن دامان صدف

تا نمیگردد تب و تاب نفسها بر طرف
کرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف

مشرب دیوانگان باهم ندارد احتیاج
چند باید بود با اعراض چون جوهر طرف

شش جهت آیینه تمثال خوب و زشت ماست
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف

قطره گو گوهر کدام افسون خود بینی بلاست
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف

که دل از طپش نگداز دو نگه از حیا نکند عرق
بغبار رنگ هوای گل نگه ستم زده اشک شد

تا نشاید از دم تیغ هم گهری که وا نکند عرق
چقدر ز کوشش ناتوان بدر انتظار خجالتم

اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق
جای آن دارد که باشد با بدندان طمع

روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
عیب با نگین خیالان معنی باریک ماست

خون رنگی در نفس پنهان روان دارد عقیق
هر که میبینی بقدر شهرت از خود رفته است

آبرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است

بالبت بسکه در دست آمده پیمان صدف
که دل صاف بود دیده حیران صدف

اشک در دیده حیران کند آرام که نیست
سودن دست بود مایه سامان صدف

هست بیدل سپر تیغ حوادث عزلت
میشود اجزای ما چون موج دریا هر طرف

دل صفا کرده باید بحیرت ساختن
جام لبریزست هر جا سنگ شد با سر طرف

هر کجا شور تمنایست دلیل جستجوست
کس نگردیدست اینجا با کسی دیگر طرف

عافیتها در جهان بی تمیزی جمع بود
جمله دریاییم اگر این عقده گردد بر طرف

ردیف القاف

بلبم ز صحبت ناروا گرهی ست نم زده حیا
کسی اینقدر که بی هوش و وجه را نکند عرق

چو سحاب معبد آبرو دهدم نوید چه آبرو
که بخاک هم نرسیم چو اشک اگر مدد وفا نکند عرق

بر خود از ساز شکفتن کی گمان دارد عقیق
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق

سادگی دارالامان بی تمیزان بوده است
عرض نقصان تا دهد از رنگ زبان دارد عقیق

حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان فشار
سود نامی هم بتحصیل زبان دارد عقیق

اعتبارات جهان بی پیشق افتاده است
آبرو در خاتم افزود ز ترکان دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
همچو دل تا رنگ خونی هست جان دارد عقیق

غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
خجلت بساط آبله گسترد در عرق
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
ما را گشاد چشم فرو برد در عرق
نومید وصل بود دل از ساز انفعال
خلقی چو شمع داغ شد و مرد در عرق

می غلطدم نگاه به صد لاله زار رنگ
موج طراوت چمن ناامیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتی ست
آفاق غرق خون شد و نگرفت خار رنگ
سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی ست
خون کرده چشم این گل بی اختیار رنگ
چو غنچه بسکه طپیدم ز وحشت دل تنگ
ز جیب خویش فرو رفته ام بکام نهنگ
بیک نفس قدم از خود توان زدن بیرون
شکست ساغر و میناست طبل عشرت سنگ
شرار کشته دم زندگیست ظالم را
بدل رسد چو صدا وحشت از شکستن رنگ
چو مرده راه بدوش کسان رود منعم
که دام وحشت آهوست داغهای پلنگ

ردیف کاف تازی

تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون

آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
نیست بیدل کاوش ایام جز بر خستگان
چون شمع سعی ما قدم افشرد در عرق
بر روی ما ز شرم نموهای اعتبار
آن سنگدل نگردلی آرزد در عرق
گرد هوس بسعی خجالت نشانده ایم
آیینه ات ز ما غلطی خورد در عرق

ردیف کاف فارسی

تا تخم آرزو برهست کرده ام سفید
دارم شگفتنی که ندارد هزار رنگ
کو مایه که قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد به نخ شمار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز
ای بوی گل بحلقه در واگذار رنگ
جوش خیالم انجمن بی نشانیم
شکست بر نخ من آشیان طائر رنگ
غبار روشنی طبع من سیه بختی ست
حباب راست چو دل غنچه گاه شوخی رنگ
صدای ساز خموشان ز پرده دگرست
کمان همیشه نفس میکشد بزور خدنگ
نمیشود طرف زرم خود درشتی دهر
که با نگردن رو بسته اند همچو خدنگ
ز ناله قوت واماندگان بود بیدل
مغز شد در سر پر شور من از سودا خشک
گشت چون ریگ روان آبله هم در پا خشک

محو لعلت را فشردن نیز آب زندگیست
در شکست خود همان خط امان آرد عقیق

با این هجوم عجز بهر جا قدم زدیم
رنگی نگردد گل که نفشرد در عرق
شبنم چه واکشد ز تماشای این چمن
کم نیست گر نشینی این درد در عرق
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
یک برگ گل نکرده ز رویت بهار رنگ
چندین بهم شکسته ام از انتظار رنگ
بیرنگی ام هیچ تعلق گرفته ام
ای صورت شکست غنیمت شمار رنگ
وقت در سخن بهاران قوی ترست
کافیست زان بهار که آئینه دار رنگ
عمریست تنگ باخته وحشت دلم
بیدل بهار من نکند آشکار رنگ
سر از تفکر هستی چنان کشم که چو شمع
ز سایه آینه ماهتاب دارد رنگ
ز آه و ناله دلها چه غم ستمکش را
ز تار ناله صریر قلم کشد آهنگ
گشاد شگاف قفس مرغ را به بیتابی
بروی آب محال است ایستادن سنگ
نگاه میرمد از دیده غبار آلود +
عصا سراغ قدم میدهد بمردم لنگ
باده چون آب گهر گشت در این مینا خشک
تشکت رنگ حنا سی تو ز نظاره کرم +

آب آئینه نسازد اثر گریا خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما
بیدل از خشکی این شیشه بود صهبا خشک

بس بود در دیدهٔ ما رخنهٔ دیوار گل
خاطر آگاه را آشفتگی جزو تن ست
گر کند از باغ کفرم شوخی زنار گل
پرده دار جلوهٔ حسن ست عشق از خامشی
شمع را هرگز نگردد زینت دستار گل
سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرتست

بود در کشت ما تخم وفا دل
نفس آئینه را در زنگ دارد
بسعی ناله می خیزد ز جا دل
جرس می گوید این معنی بگوشم
عنت از آبله در زیر پا دل +
برنگ تخم شبنم از رگ گل
نمیدانم نفس دام ست یا دل
برنگی یاس جوشید ست با دل
غمت باب دل ست اما کجا دل
درای کاروان دشت یاسیم
برنگ رفته داند نقش پا دل
ز پرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل

دیگر

ز حرف عشق خارا می گدازد
چو پیکانم گره از سینه تا دل

تشنه کامی گل بصیرفگی اسرار ست
پیش خورشید نگردد عرق تنها خشک

ردیف لام

موج می را همچو شاخ گل بچشم کم مبین
میشود خواب پریشان چون شود بیدار گل
ناله ما را ز تمکین تو شور دیگر ست
هست بلبل انهان در غنچهٔ منقار گل
بر بساط غنچه خسپیمان چون رسی آهسته باش
دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

برنگ لاله در باغ شهادت
ز گرد هستی آمد بے صفا دل
ثباتی نیست بنیاد نفس را
که بود در طپیدن بے نوا دل
رود در خندهٔ گل غنچه از خویش
ز دانه موجهٔ چون ریشه ها دل
بصورت بیدلم اما به معنے
که در دآید اگر گویم بیا دل
سراپا ناله همچو شبنم چون موج
چه سازد گر نه نالد بے نوا دل
ز اشک و آه مشتاقان میرسید
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
درین محفل کسے محتاج کس نیست
ز من عمریست میگردد جدا دل
سخن ورازی که نتوان گفت با دل
بامید پرسے مینا پرستیم

تا خموش ست نگردد جگر مینا خشک
اشک در دیدهٔ حیرت زده جولان نکند

دگلستان تماشا گره بخشد تار گل
میکشد زین ریشهٔ فیض نشهٔ سرشار گل
دانهٔ تسبیح باشد غنچهٔ این شاخسار
میکند رنگ صدا در دامن کهسار گل
طبع روشن از آرایش کدورت حاصلست
میشود از جنبش تار نفس بیدار گل

ز شفقت کارها داریم با دل +
ز نقد داغ دارد خون بها دل
زمین گیرست پیکانهای بے تیر
حباب ما چه بندد بر هوا دل
بفکر حسب وجوبت در ره شوق
شکست رنگ ما را شد صدا دل
گرفتارم گرفتارم گرفتار
بود چون خوشه سر تا پای ما دل
بحالت مقصد چشم ست کو چشم
طپش خون کرد در هر عضو ما دل
سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم بسمل ست از دیده تا دل
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
همین کار دل افتادست با دل
نمیدانم با که گردید آشنا دل
بعشق ناوک ابرو کمانے
ز شوخیت کرد برما نازها دل +

نفس آئینه را زنگار یاس است
مگر از داغ خواهد خونبها دل
حریفان از نشان من مپرسید
قیامت هم تو خواهی بود با دل

ردیف میم

نه برق شعله دارم نه ابر شوخی دودی
برنگ موی چینی طرفه شامی در نظر دارم
سرانجامم میتوان از دست برهم سوده پرسیدن
آرزوئی در گره بستم در یکتا شدم
برق زد آخر لبی وا کردم و تنها شدم
شمع سیر انجمنها در گهر از خویش داشت
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
رگ مناست همچون جوهر آئینه مژگانم
بداغ دل چو شمع کشته پنهانست آه من
سراپا همچو جام باده یک چاک گریبانم
زبس از وحشتم کونین در کنج فراموشیست
تنم آبی بود شیرازه خاک پریشانم
حباب من تماشائی دو رنگی بر نمی تابد
زجولان چاره نبود همچو شبلی از نیستانم
از زبان بینوائیها نشان غافل مباش
تا بود از باده خالی نیست بیغر یاد جام
بی ندامت نیست عشق از آه سرد بوالهوس
بهره مند از نکهت گل کم شود جیب زکام
می پرستان را شعور از پیچ و تاب بیخودیست

زهستی باختت امید صفا دل
طپش گم کرده اشکی ناتوان چشم
خیال داشتم گم گشت با دل
مسر دن بیدل از بیدردیم نیست
ازین صحرا بهیچ حاصل دگر با خود چه بردارم
چراغ انتظارم پرتوی در چشم تر دارم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
رم وحشی غزالی فرصتم گردی دگر دارم
حیرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نقدم آخر سر بجیب بی نیازیها کشید
هر قدر از پیکر من سر و شد تنها شدم
ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
مشت خاکی بودم از آشفتگی صحرا شدم
زسر تا پا چو ابر از بسکه دارم گریه شوقی
هم آغوش است با نقش قدم چاک گریبانم
حباب از پیرهن آئینه هستی کند روشن
جهان را طاق نسیان گشت چین طرف دامانم
دل هر ذره رنگ خانه آئینه می ریزد
نظر تا بر تو بکشایم ز چشم خویش حیرانم
بسکه شور غم چو مجمر در دلم دارد مقام
غنچه چندین تیغ خون آلوده دارد در نیام
تیره بختی حسرت افروز دل افسرده است
رخت ماتم شعله میپوشد ز دود چوب خام
بسکه دارد زخم بر چید ضعیفی من مدام
موج صهبا میشود تار نگه در چشم جام

برنگ لاله نقد دیگرم نیست
گره بالیده آهی نارسا دل
دران معرض که جوشد شور محشر
چو موج گوهرم در زیر پا دل
نگاه حیرتی همچون شرر زاد سفر دارم
نمیگردد فلک هم چاره فرمای شکست من
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که بر دارم

دیگر

صحبت بی گفتگوئی داشتم بیجا هستی
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
شد نگه حیرانیم در رنگ حیرت آشکار
رفتم امروز آنقدر از خود که بی آدا شدم
بنفس سخت روئیهای مردم بسکه حیرانم
بود گوهر فشان چون پرده های دیده امانم
در آغوشم نمیگنجد بسنگ جز داغ رسوائی
نباشد گر لباس هم نتوان کرد عریانم
گذار انفعالم مانع ساز هرزه گردیها
بدیدار تو چون برخیزد دعا از چشم حیرانم
ز حرف لعل بیدردان بداغم شور بیدل
دو دو میگردد عرق تا می تراود در مشامم
تشنه ام شیش آه و ناله دارد شوق آب
شمع داغ کهنه خود تازه سازد وقت شام
نیست بیدل خوشدلی افسرده جانرا نصیب
جای تخم شک میرزد گره از چشم دام
مرهم حسبا حیا را از فراموشی چاره نیست

غنچه‌سان گوهر زبان هیچ نیدارد بکام
ناقصان را نیست از فیض زیارت بهره
کس نمی‌بیند ناله را جز گوش در هنگام شام
بی‌نشست بیخودی آوازهٔ همچون جرس دارم
زبس نازک دلم از بوی گل چون قفس دارم
ز کلفت گوشه‌ای تا چند سازم صفحهٔ دل را
بچشم خود آره گردید اشکی چون جرس دارم
بسکه از سر تا به پا چون چشم تحیر دارم
رشتهٔ دانهٔ تسبیح بود زنارم
بسکه چشم تو به معنی باریک گداخت
طوق قمریست همان مهر سر طومارم
کرده‌ام بسکه چو بلبل همه دم وصف چمن
چون رگ شمع بود تا نفس زنارم
بیدل از جاده شده سر ندارم پروا
چون موج گهر شکست خود نوشته راهم
زبس چو چشم جرس پای تا بسر شوقم
چو رنگ بهره‌ام خویش نیست بالش از پر کاهم
گذشتم پیش پا است از شکستگی دل
نشستن نقش معنی باریک میدهد رگ آهم
تا خوشش برنخیزد نفس آسایش نه پهلویم
برنگ سایه آتش نهی در زیر پهلویم
سر سنجیدگی امین ز پرواز هوس دارد
چه گردد قابل پرواز گرد رنگ از رویم
خیال ناوکی دارم بدل از شوق آغوشش
گل شبنم که نبرد بخیر غیب خویشتن بویم

شهرت نام از تعجب نیست در بند نگین
معنیت از کاستن تا ماه باشد ناتمام
همت آزاده را بیدل ره و منزل یکیست
ز فیض دل طپیدنها خروشی بی نفس دارم
نشاط اعتبارم کرد بیتاب طپیدنها
ز غفلت تا بکی آئینه در راه قفس دارم
سراپا چو شرارم زر روشن طینتی بیدل
دام بر دوش چو طاوس بین گلزارم
هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
می‌توان دید ولی همچو صدا در تارم
بسکه گرمم بره سوختن از شوق فنا
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
موی چینی شده چشم تحیر شکست طالعم
رنگ موجم که شکستن ندهد آزارم
برهنگی سرم نیست کم ز بالش راحت
صدای حسرت دل می‌چکد ز تار نگاهم
غبار خواری غفلت بس است سلطنت من
چو گرد ریزهٔ مینا نشسته است براهم
چسان ز دام تحیر برون روم بیدل
رگ خواب است از غفلت چو مخمل هر سر مویم
بود نشو و نمای طینت من از گداز دل
ز دام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
نیم گوهر که هر قطره ز آبم بگذرد از سر
ببالد استخوان مانند شاخ گل به پهلویم
ز طاق چین ابروی که افتادم که از حسرت

نشود مشهور گر آزاده افتد مدام
نیست پنهان جلوهٔ نیرنگی از آلودگان
نغمه را در جاده‌های تار می‌باشد مقام
درین گلشن نوای بود دام عندلیب من
چو بحر از موج جز ابرو درون دیده خس دارم
گرانی تار نگاهم ناله برخیزد عجب نبود
که چون مینای می از موج خون تا نفس دارم
رگ گل جوهر آئینهٔ شبنم باشد
بر سرم شمع صفت رقص کند دستارم
تحمل آهم نبود بی گل داغست که چو سرو
خار با شعله صفت سر نکند رفتارم
بسکه در انجمن شعله پرستی علمم
گر ضعیفی نتوانم که صد ابر دارم
نگشود طلب آزاده از تحمل جاهم
بجیبی ست خواب فراغت چو شمع ترک کلاهم
زبس شکستگی ضعف تا فتاده‌ام از پا
بفرق سایهٔ بال هماست تخت سیاهم
زبسکه در دل من نیست جز خیال میانت
که همچو آئینه از چشم خود فتاد بجاهم
ز ضعف و ناتوانیها ندارم تاب بیتابی
چو تخم اشک نومیدی ز آب دیده میرویم
برنگ پرتو خورشید عالم را نمی‌گیرد
من آن موج گهر که باشد چو طوفان تا بزانویم
نگشتم شهرهٔ اقصای عالم جز به بدنامی
شکستی میدهد مانند چینی هر سر مویم

ضعیفم آنقدر بیدل که با صد رنگ بیتابی
باخیالت همه شب خواب فراموش خودم
در شکستند ز آرایش خود اهل صفا
دیده گر باز کنم خواب فراموش خودم
بسکه چون سایه‌ام از روز ازل تیره رقم
شوخی آه است مرا زمزمهٔ قامت خم
رحمت ما همه موقوف نظر بستن ماست
بال جز پرتو خورشید ندارد شبنم
بعد مردن هم نمایانست داغ بسملم
جز طپیدن بر نیاید دماغ بسملم
تیغ نازت آستین میبالد از جوهر چرا
باده صافیست بیدل در ایاغ بسملم
می‌تپیدم ز بان تمنا برنگ موج
بهر تماشای تیغ تو تا سر بپا لبم
میترسم از فراق بحدیکه گاه حرف
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
چون بحر گر حباب برون آورد نفس
خون میشود اگر برسد خنده تا لبم
تا چو اشک از نشئهٔ غربت وطن گم کرده‌ام
کز ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده‌ام
روز و شب در پردهٔ خاموشیم پیداییست
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده‌ام
نگند وحشتم از دام حیرت بر نمی‌آرد
من آن آئینه‌ام کز شوخی جوهر نمد پوشم
سراپا نقش آگاهیست موج سینه صافیها

نچیند دامن وحشت شکست رنگ رویم
حیرت از لذت نظاره مرا غافل کرد
چون صدف خسته‌دل فکر در گوش خودم
بار ابهام از فیض ضعیفی بیدل
خط پیشانی من گم شده در نقش قدم
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
مژه بید و ختن چشم نباید بر هم
فلک تمکین کمر تاجوران می‌شکند
چشم حیران میکند روشن چراغ بسملم
صد گلستان عیش دارم در نقاب اضطراب
یک طپیدن میکند خاموش چراغ بسملم
نا گفته با حدیث لبت آشنا لبم
نشکست همچو بحر ز شوق نوا لبم
نام ترا که گوهر مقصود گفت و گوست
وز خون هم اگر شود از هم جدا لبم
در بحر خامشی کف افسوس میزند
تبخاله میشود سخن از سینه تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد نشان
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام
همچو نال خامه باشد کوچهٔ فکرم وطن
همچو راز سر ز بی راه دهن گم کرده‌ام
جنون از بس موج بیقراری کرد هم دوشم
برنگ شبنم از چشم تحیرخانه بر دوشم
ز شور بحر مکان رستم از جمعیت خاطر
برنگ چشم بر آئینه جوهر خیزد از جوشم

به تمنای تو چون غنچه هم آغوش خودم
چشم آئینه‌ام و تحیر از جوش خودم
چشم پوشیده بخود همچو حبابم سفریست
همچو تمثال کشد آئینه بر دوش خودم
چنگ بیتار محالست شود نغمه طراز
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
جذبهٔ حسن بود شهرت حیرت نگهان
بیدل از ناز نگین خم شده پشت خاتم
در شکنج همت پرواز نبود بال موج
بال بیتابی بود دیوار باغ بسملم
چشم قربانی نمی‌خواهد غبار مردمک
چون ساغر نگه ز تحیر لبالبم
چون گل بباغ دهر ز جوش هجوم زخم
بگرفته چون صدف بدو دست دعا لبم
تا چند پرسی از من آشفته حال من
من در گمان که این سخن است آشنا لبم
مینا صفت ز بسکه دم امکان آتش است
آگه نیم که این لب کو است یا لبم
از زبان خویش میگیرم سراغ حال خویش
رشته‌سان هیچ در درون پیرهن گم کرده‌ام
منزل آسایشم بیدل چه پرسی ز هوش
ز شور خود کران چون حلقهٔ زنجیر شد گوشم
چو مژگان شد نقاب چشم تحیر جوش نگاه آخر
دل آسوده باشد صد شد پنبه در گوشم
به بزم حیرت دل گفتگو محرم نمی‌باشم

بهنگام وحشت ناله همچو شد ز آغوشم
بکنج عالم نسیان دل گم گشته‌ام بیدل
سری میگردم اگر خواهم صدا پیدا کنم
چون گل از وحشت نسیمهای این گلشن گرمست
میگدازم خویش تا نقش پا پیدا کنم
چو شمع لغزش پای بس است زنجیرم
چه نغمهٔ وحشت نی‌ست او که در طلبش
که همچو خواب فراموش هیچ تعبیرم
چنان ز ضعف عنان رفته از کفم بیدل
که غافل از صفت جمعیت مژگان کردیم
حاصلی سینه بر آتش زدن ما چو سپند
بجز تحیرم که در آبله سوهان کردیم
فکر خویش است سر انجامم و عالم بیدل
جنون گر کنم ای شهریار هوش منم
همان بسر خاکستر شوم و حیرت بسمل
و سپید مهتاب تخالم چکید منهای ناسورم
چون گهر از موج دریا رشته دارد دانه‌ام
بس بود گرد یتیمی موج گوهر را نقاب
صبح باشد در نظر خاکستر پروانه‌ام
آن حبابم کز هوای شوق صهبای فنا
دور را دست تصرف کوته است از دانه‌ام
سطر ساز گرفتاریست بیدل چاک دل
همآغوش صد رنگ خوابیده بودم
چه گل چاک می رویید از پیکر من
تو نفهمیده بودی نفهمیده بودم

ببال همت از دام تعلق جسته‌ام لیکن
ز یاد و من نیست غافل هر که پیدا زد فرامشیم
دستگیر من دگر باید که کاری ما کند
آنقدر رفعت که زنگ رفته را پیدا کنم

دیگر

نگاه دیدهٔ آهوست وحشتی که مراست
چو رنگ میرود از خویش خون نخچیرم
هنوز جلوهٔ من در فضای نیرنگست
که من ز خویش روم گر کشند تصویرم
لغزشی وحشت رهٔ عشق که در گام نخست
این قدر بود که یک ناله بسامان کردیم
عاشق از عرض تمنا انجمن مشق است
همه کردیم اگر سه بگریبان کردیم
اگر صدق طلب دستی ز پا افتادگی گیرد
نقاب از روی شوقم بر ندارد خون منصورم

دیگر

پیچ و تاب گردباد از شوق صهبای جنون
ریشهٔ پنهان غبار خویش دارد دانه‌ام
خاک و انشگیم ار در سر زمین بیخودی
بسکه بی بال بخودی می شود ویرانه‌ام
در غبار جلوه گاه وحشیان دارم وطن
تار الفتش یافت مضراب از زبان شانه‌ام
چرا خط بر کار وحدت نباشم
ندانم برای چه خندیده بودم
تماشاست نخجیر دام تحیر

نمی افتد شکست خویشتن چون موج از دوشم
چون سپند اظهار شوقی از کجا پیدا کنم
کو حباب برخاستن تا موج عنقا پیدا کنم
شمع بزم حیرتم در من سراغ من گم است
چه جا حاجت است به بند گران تدبیرم
بروز هم نتوان کرد قطع شبگیرم
کسی به هستی موهوم من چه پردازد
که چون سخن بصدا کرده اند زنجیرم
دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
طوق آسودگی آبله پایان کردیم
موج بانگ شکن از خاک نگردید بلند
سوخت پروانه و ما سیر چراغان کردیم
ز وحشت بیخودی می آیم از وضع جهان درهم
بمستی سیر سازد لغزش مژگان مخمورم
بخون تپیده بسملم نفس و دیده بسملم
شور آفاق است جوشی از دل دیوانه‌ام
گردش ساغر بود در مشرب دیوانه‌ام
سوی کافوریت نومید یکسر شمع عمر را
سیر بی تشویش دامی نیست از ویرانه‌ام
ره ندارد در دل من داغ سودای هوس
ریخت چشم او ز گرد سرمه رنگ خانه‌ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
بگرد دل خویش گردیده بودم
بدل داشتم از تو در پرده مشقی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم

محال ست چون عمر برگشتن من
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
شب که در حیرت دیدار کمین می کردم
صبح میگشت اگر آه حزین می کردم
سجده آنجا که مرا افسر غیرت میداد
آنقدر موش که این شبهه یقین می کردم
شکست خویش چون جیب بطوق گردن خویشم
ز دوشت نگسلم سر رشته الفت به بدمستی
بهار عیش این بزم و خزان گلشن خویشم
کف خاکسترم صبح دگر در مشت عین وارد
در این محفل به جوش شمع کشته داغ رفتن خویشم
وحشتی کو تا وداع این همه سودا کنم
میروم بیرون خود تا ساحلی پیدا کنم
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
جمع سازم احتیاج و نام استغنا کنم
سجده چون آسمان بر پیشانی داشتم
ای بسی بیخبر از کیش بیدردی مباش
در زمین خاکساری آسمانی داشتم
تا قیامت بر نمی آرد نم +
سطرے از خط جبین را نگاشت
مے خورد عرفان بنادانی قسم
چشمش افگنده طرح بیدادم
پا بگل کرده اندازم +
از فسون نفس نگوے مپرس
همچو آتش به بستر افتادم

براه تو گاهے خرامیده بودم
چه پرسی ز من لذت جلوه بیدل
دو جهان ز انفس بازپسین مے کردم
هر قدر گردم از حادثه میدید شکست
من شدم بر فلک یا و زمین مے کردم

دیگر

لباس ما بحر چون سایه آرایش نمیخواهد
رم موجیم که قلابست جیب دامن خویشم
کنار گل ز خود باشد تهی بی بحر گردیدن
چو اخگر از شکست رنگ گل در دامن خویشم
جهان را صید حیرت کرد جوش ناله ام بیدل
نغمه ساز دو عالم را صدای ما کنم
یک نفس آگاهیم چون صبح بود اما چه سود
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم

دیگر

دست ما بود دامن فرصت که تیر ناز او
بیش از این با همت نامهربانی داشتم

دیگر

در کنار فطرت ما داد عشق +
سر نگون نے بر نیامد از قلم +
بیدل از تبدیل حرف دال و نون
سرمه کو تا رسد به فریادم
شبنم انفعال خاصیتم
خاک تا گشته مے برد بادم +
رفتنش آنقدر دیم سے نخواهد

چو محمل شدم آن قدر فرش غفلت
که در بیخودی جلوه دیده بودم
این همه خنده که جوش گل غفلت دارد
من ز دامان تو اندیشه چنین مے کردم
بغیر حیرت نیست در این مکتب اندیشه ندانستست
غبار کوچه عجزم ولی در دامن خویشم
بحیرت است از غبار خویش در سراپای خویشم
شب تا ز آکن پر جنبش رنگ شمع ما [illegible]
هم آغوش شرم حیران جمع آوردن خویشم
سراغ از رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم
همه بیجرم آماده نقاب شیون خویشم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
گرد از خود [illegible] تشنگی در دامن [illegible]
اعتبارات جهان فرصت من هم [illegible]
یاد آن [illegible] که عیش جاودانی داشتم
در غمستان [illegible] من استخوانی داشتم
ای خوش آن سرگشتگی که هستی چون [illegible]
موج ما را شرم دریا سے کرم
لوح محفوظ نه فهمیدن رقم
ذره تا خورشید موهوم است و بس
شد صمد بیگانه الفاظ صنم +
سر و قامت قفس چه چاره کند
همه آب ست خاک عین بادم
در ره عشق امتحان رخصت داشتم
قفس ست آرزوے صیادم

او دلم داد تا بجز و نگرم +
شیشهٔ مجلس پری زادم +
نفسی هست جان کنی مفت است
بسکه در زندگی گذشت دم
این زمان هرچه دارم از من نیست
مرگ مردان زمان که من زادم

ردیف نون

تا نشد صرف روانه سبب حاصل ما را
ای صفر هوس بر تو چه خواهند فزودن
تا صافی دل بیخبر از وهم و گمان بود
هیچ شد ازین پرده چه گفتن و شنودن
خمیازهٔ غنیمت شمر ذوق وصالم
انداز خمی هست در ابروی نمودن
چنین کشتهٔ حیرت کیستم من
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من
اگر فانیم چیست این شور هستی
که هستی گمان دارم و نیستم من
نوایی ندارم نفس می شمارم
که یک خنده بر خویش نگریستم من
جهان گو بسامان هستی بنازد
فنا تهمت شخص باقیستم من
تا بجنبش نگرم دیده شود ساغرسے
تا ابد مرده رگ عنب آید بیرون
پردهٔ ناموس بیابان نذر و رحمت عام
مرده باید که ز جنگ غضب آید بیرون

من هم آئینه در کفش دادم +
سبے دماغانه نشکند چه کند
تیشه دارم هنوز فرهادم
ورنه حیف است نقشم از پس مرگ
داشتم آنچه رفت از یادم +
یاس من امتحان سنجی خواهد
تا چند حجیب من و تا چشم گشودن
تا کاشته دیدند سر از درد درودن
جمعیت دل وقف تقیم پس زانوست
تمثال بر آئینهٔ ما بست زدودن
ما را به تصرفکدهٔ عالم اسباب
گل از سر تسلیم محال است ربودن
بیدلم فرصت سر برگ نفس نیست
که چون آتش از سوختن زیستم من
نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
دگر باقیم از چه فانیستم من
هوای در آتش فگنده ست نعلم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من
درین غمکده کس نمیراد یارب
کمالم همین بس که من نیستم من
گر ز بزم آن بت ساقی لقب آید بیرون
چون برم نام لبش گل ز لب آید بیرون
تنگ بخیر تکدهٔ عشق بعرض آمده ایم
حیف کز خانهٔ خورشید شب آید بیرون
نقطه داری حیا مهر لب آن بیدل

خالیم از خود و پر از یادش
شیشه می خواست گل فرستادم
نظم و نثری که می کنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم
نیستی هم بداد من نرسید
بیدلم عبرت خدادادم
آئینهٔ ما آب شد از شرم نمودن
زین پیش که کاهیدی از اسباب تعین
باید به تامل شرره چند غنودن
علم و عمل چند که افسانهٔ وهم است
دستی است که باید چو نفس بر همه سودن
خبر عجز ز بیدائی ما پرده گشا نیست
جائیکه تو باشی نتوان آن همه بودن
نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
پری می فشانم کجائیستم من +
بناز ای تخیل ببال ای توهم
اگر خاک گردم سری ایستم من
نخندید ای قدردانان فرصت
همه گی که بی دوستان زیستم من
باین یکنفس عمر موهوم بیدل
شیشه تا جام بکف تا طلب آید بیرون
گر زند بال هواداری است گلشن
همچو تبخال که از جوش تب آید بیرون
جستن از وسوسهٔ شیر و پلنگ آنهمه نیست
تا کلامت همه جا منتخب آید بیرون

بیدمردان ز غبارم کیست تا یابد نشان
همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
کو خموشی تا نفس تمکین دل انشا کند
زیر کوه از بار مژگانیم چو خواب پاسبان
بسکه بار زندگی بیدل به پیری شد گران
به پیری هم نیم غافل ز شق آن کمان ابرو
مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
به بی پروائی مژگان مخمور تو میلرزم
نگه غارتگر آفاق و آشوب جهان ابرو
خط پشت لب سرجابهات تازگی آرد
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فسان ابرو
بذوق سجدات سرجا بنازی می کرده ام انشا
هرچند دورم از چمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه برد ز سیاه او
خونی زلف دقت رو بد [illegible]
درهم شکسته است بخا سیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور حسن
آئینه دارے سر تسلیم راه او
شمعکه محو انجمن انتظار تست
موزون نگشت یک الف از شق آه او
الم سپاهیم از نکه طرفی هوش
مگو خاکستر پروانه است کو
اگر ساغر پرست خواب نازے
زبان بی نواے شانه است کو
کمان قبضه آفاقی اما [illegible]

نقش پای موج هم با موج می باشد روان
خاک گردیدن حصول صد گهر جمعیت است
گوهرست اما اگر بیند بخویش این ریسمان
تن بسختی داده را آفت گوارا میشود

ردیف واو

حضور قامت خم گشته ایمای ستاندن ابرو
کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی سازد
که عمری شد مقیم سایه تیغ انداز آن ابرو
زبان سرمه نهنگان چشم مژگانت که می فهمد
عرق تا شوید از لوح جبین نوخطان ابرو
تو محرم نشه بزم تغافل نیستی ورنه
بجای سبزه میروید ز خاک امکان ابرو
میخانه است شوق بیاد نگاه او
آنجا که از اسیر تو جرأت طلب کنند
یوسف رسن گسیخت در آغوش چاه او
در وادیی که شرم نقاب گشوده است
گردون چه آستین شکند دستگاه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آئینه بر سر قره بندد نگاه او
کجائی جلوه جنون ویرانه است کو
شراب عافیت پیمانه است کو
اگر اشکی چکد رنگ گداز است
چو مژگان لغزش مستانه است کو
ز هستی تا عدم یک نعره وار است
برون از خود [illegible] فسانه است کو

خامشی [illegible] برجلوه دار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل برنگردد از عنان
نیست بی غبار احتیاط آگهی دشوار نیم
نیست وحشی سوار از دم شمشیر خوردن از فسان
موی من از بخت جانی بر دو رنگ استخوان
دم تیغی چو شفق از خون من رنگین نمیگردد
اشارت چند باشد پابند وحشی ناتوان ابرو
مذمت آفت امکان ز قامت فتنه دوران [illegible]
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنک کردن
تبلاق ناز [illegible] خانه دارد نهان ابرو

دیگر

دارم دلی بسینه که افسون نرگست
جز شرم نیستی که شود عذرخواه او
غافل ز خط مباش که صفحه ناز حسن
بر چشم نقش پا شده پوشد گیاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود
ما را شکسته اند بیاد کلاه او
بیدل بیاد عشق تو در خون طپید لیک
قفس و خاریم آشنا خانه است کو
تو شمع بے نیاز مہ پا بر افروز
و گر آسیے رم دیوانه است کو
گرفتم موشکاف زلف رازے
ولیکن همت مردانه است کو
[illegible]

بیدل از جلوه تا نغم سجیال
سجده یادت زمین بر آسمان انداخته
شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
عکس بر آئینه بیرون دکان انداخته
برسی اینجا برنگی خاک بر سر میکشد
هیچ گوهر بحر بار ابر کران انداخته
بیدت بحر فلکی جنون کرد دست از خود
قطره آبی حلقه در گوش عمان انداخته
صنعت عشق نیست کز آئینه سازیهای شوق
ماه هستی تا عدم شب میان انداخته
عالم کیماست اینجا معرفت در کار نیست
درکمان چو بید تیر بر نشان انداخته
تا نسیم بیدل پرفشانیها بجاست
باهم آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
مصرعی موزون نکردم در زمین قلقلی
فرخراش دل چه دارد هیچ از افسون ملال
نالهٔ زنجیر بار آهنگ دارد دست غلغلی
اینقدر از فلک هستی در و بال افتاده ایم
عالمی از خشکی بر آب رو دنیا رایدی پلی
نیست غافل آفتاب از ذره بیدست و پا
خفته ام در زیر تیغ و تیر میبندم گلی
در دو عیشت زهجوم آلت باز نشکست
قطره نارفته باندازه گهر می آید
خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظرم
ناتوانی ناله ام پرواز اثر می آید

چه توان کرد نارساست نگاه
هرکجا پای ابر آبت برده عجز لغزشی
گردش مژگان باز و آتش در جهان انداخته
ای لبا فطرت که در پرواز اوج عزت
آبروی فکر در جوی بیان انداخته
در بساطی کز هجوم بید ماغیهای ناز
بر نفس با بعد عالم کاروان انداخته
تا نچیند از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب تمثالی وران انداخته
پیچ و خم باگر گشته ذوق طلب فهمیده ایم
خود سر بها فهم بار در گمان انداخته
ما پری خیز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

ردیف یای

رنگ گل طرف عذاری بوی سنبل کاکلی
لاله وار از دل بحسرت سوخت اما گل نکرد
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن سبحه گلی
نقش اتاکی بار ایش مکر هم داشتن
خزینم گردن درین زندان بنیاد سلاسلی
سر خوشی پیمانه میخانهٔ تسلیم باش
باهمه وهوی آخر جزو باد ار دست گلی
گر چه بیدو وی کاه بسر می آید
سنگها بسته بدامان شرر می آید
شعله ات کو نفسی چند بهم آمد نشد
یو طن خفته تشویش سفر می آید
پایه ات آن همه زخاک بجه دست بلند

ای با وج قدس فرش آستان انداخته
بر سپهر نیاز طرح کهکشان انداخته
دستگاه حیرت در چار سوی آگهی
جسته زین نه سفینه پرورشیان انداخته
حیرت بیدست و پایان طلب امروز نیست
یکصدا صد کوه در پای فغان انداخته
تا نگیری گیر دره شور محیط گیرودار
آتش بوی در دماغ بیدلان انداخته
خواب و بیداری که جز بست و کشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته
سعی فطرت نارسا و عرصهٔ تحقیق تنگ
آگهی بر مغز یار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
سر نگون فکر چون مینای خالی سوختم
اینقدر دودیکه پیچیدم بر و ملاع سنبلی
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
نیستم هم پشت خوکم نیست گر خواهد جلی
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
حلقه بیرون در نهفت بی جا هم سلی
بیدل آب بر سرم چون شمع بست تا به کی
هستی بشکست چرا این همه تر می آید
زین تخیل که نفس تر است و داغ بسوست
آخر از ضبط نفس در تر پر می آید
عالمی در نفس سوخته خون می گردد
تا کجا پا لبسر آبله بر می آید

نفی او بام از اثبات یقین خالی نیست
وعده صلیست و تو آئینه بر سر می آئی
میشود شهره جهان یکشبه آغوش هوس
هیچو پرواز بافشاندن پر می آئی
خجلت شمر دشت تردد نتوان زیست
دلکوب جنون دم چون جرس از هرزه خروشی
ای خواب تو تلخ از هوس مخمل و دیبا
هر چند بگردون رسی از خاک نجوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت
یک زخم بصد جلیج تبسم نفروشی
جوهر ناز چه مقدار تری میچیند
عمرها شد که بهر سو نگرم می آئی
چقدر لطف تو فریادرس بی بصری است
ز حدوث آئینه پرداز قدم می آئی
فقر نازد که بتجرید نظر دوخته
میروی سوی عدم باز عدم می آئی
انتظار تو بهر رهگذرم دارد فرش
ابروی نازی اگر مایل خم می آئی
نفس ترتیم کرد دامان مددی
تا آئینه کند بر من حیران مددی
با چشم تو تا زآوارگیم غافل نیست
ای طپیدن بتغافل نزنی مان مددی
لیست بارکش از دوش هوس برداری
آه زان روز که میکرد باحسان مددی
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر

هر شب که فتد از خویش سحر می آئی
نه دل آئینه نه دیده تماشا قابل
تا تو هیچون نگه از پرده بدر می آئی
تا چند کشد دل الم بیهده کوشی
ترسم بعرق گم شوم از آبله جوشی
شمعیکه بفانوس خیال تو فروزند
حیف است ز حرف گفت پند بگوشی
تا خجلت پستی نکشد نشئه همت
برق آئینه دارست مبادا مژه پوشی
ایکه در دیر و حرم مست کرم می آئی
که بتحیر نکده دیده نم می آئی
صمدی لیک درین انجمن عجز نگاه
که بچشم همه کس دیر و حرم می آئی
عرض تنزیه به تشبیه نمی آید راست
جاده بالد که بسامان حشم می آئی
چشم نالبسته آفاق سواد مژه است
هر کجا پای نهی پا بسرم می آئی
چه ضرورست کشی رنج و داغم بیدل
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
گرد این دشتم و دارم زغزالان مددی
رحمت از قافله هوش برون تاخته است
بی عصائی نکند گر به ضعیفان مددی
حیله جوئی نم اشکیم درین وادی خشک
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی

آخر از جلوه بتحقیق تحیر زده نیست
حیرت آئینه است که در دل بنظر می آئی
بیدل این انجمن شوق قفس کده نیست
چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
چون آتش سنگ است نفیر و خموشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت ننوشی
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
دل چه دارد که درین غمکده کم می آئی
اینقدر سلسله ناز که دید است بپا
بچمن سازی آثار ستم می آئی
عقل و حس غیر تحیر چه بلد از دانجا
سحر کاریست که معنی به رقم می آئی
ای نفس آمد و رفت تو پیوست دام گرد
صد شق خامه زیک نقطه بسم می آئی
کم ز آرایش تسلیم نگیری زنهار
میرم من بمقامیکه تو بچشم می آئی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم جرات
کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی
بسملم گرم طواف چمن عافیتی است
ای جنون تا نشوم بار دل آسان مددی
باهمه ظلم رها نیست کس از تنت چرخ
کاش از آبله بخشند بخشکی [illegible] مددی
زبسکه کرد قصور نگاه [illegible]

بخود شناسی ما ختم شد خدادانی
ز خود بر آمدگان شوکتی دگر دارند
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
گشاده روئی ادا باب دستگاه مخواه
نگین ست سجده ز نار در سلیمانی
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
نمی کشید ز مژگان کلاه بارانی
[illegible] و دلی سر ورقی بی سر و پائی
[illegible] که کشد لاغری از تنگ قبائی
جرات هوس طاقت دوری نتوان برد
نقش قدم او ورقی کرده حنائی
همت امید که با این هستی موهوم
فتح در خیبر کن اگر چشم گشائی
گر چون سحر تو سر کشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر یا بست دو تائی
ما [illegible] زیست [illegible] کلاهی
[illegible] بر [illegible] کاهی
[illegible] چمن [illegible] افسانه [illegible] ست
[illegible] هستی [illegible] بیجا [illegible]
[illegible] نفس [illegible]
[illegible] دشت کلاهی
[illegible]
[illegible] گرفتاری
[illegible] رنگ بیداری

شهر گل ست خزان و بهار امکانی
غبار هم به هوا نیست بی سلیمانی
لباس بر تن آزادگان نمی زیبد
فلک بچین [illegible] تو نهفته پیشانی
سواد مطلب ما نیست آنقدر روشن
چو صبح میدهد از یک دم خود افشانی
درین هوسکده تا ممکن است بیدل باش
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
گاهی بهست ناز ده و خاک نشینم
از خم ست همه گرد ره و از بست جدائی
ای آینه گرد نفسی پیش ندارم
چون عکس درآئینه کم خانه خدائی
تا چند خراشد اثر لاف گلو بیت
بوسه لب ماست فلک از عجز نمائی
بیدل حق از خویش شدن ما و نیست
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
هر دولت بیدار تنازم چه خیال
خواب عدم و سایه مژگان گیاهی
یارب تو حق [illegible]
[illegible] مباد [illegible]
[illegible] دستگاه [illegible]
[illegible] باست [illegible]
کسی مباد [illegible] افلاس
[illegible] بیکاری
[illegible] دل شکستن [illegible]

ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
بعجز کوش گر از شرم جوهری داری
لبس ست جوهر شمشیر موج عریانی
فراغ دارد از اسلام و کفر عز و جاه
که انتظار نویسی بچشم قربانی
ز ابر گریه اگر دیده ای نمیداشت
مکار آئینه تا حیرت نه زو یابی
از پرده ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ رسید آبله پائی
دل مایل تحریر سجود یست که امروز
زین بیش مرا [illegible]
زین جوش غبار یکه گرفته ست جهان را
داد و [illegible] شدن از نغمه سرائی
بر هم زن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر بر اعداد تعین نفزائی
آنجا که قناعت کند ایجاد [illegible]
[illegible] بخت من [illegible] سیاهی
از پرده دل تا چه کشد [illegible]
[illegible] نفس سوخته [illegible]
بیدل شدم [illegible] تعین
گره گشائی ناخن رسد بسر [illegible]
[illegible] زنجیر بال وحشت موج
[illegible]
چو برگ لاله سیاهی زداغ ما زود
[illegible] بهاری ما داشت رنگ [illegible]

مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن
شرر بگرد و می افتد که کند بارے
چو ذره هستی من کاش بی نشان میبود
برات دیده مکن فضله جگرخوارے
بآن اوج اقبالم از بی کیمیا
گر خارم آبا بعد رہائے
نشد آخر از خون صید ضعیفم
ز خجلت نم جبهه دارم گدائے
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
کند عکس و آئینه خود نمائے
نه آهنگ شوقے نه پرواز ذوقے
زمینم فرو برد از بے عصائے
چه معنی بیانے چه لفظ آشنائے
شود جوهر آرای دندان نمائے
نفس مایه را میکشد لاف هستی
چه پروا هدف را ز تیر هوائے
بدرد سر تهمت سنگ پیا
شکست قفس را شود مومیائے
قناعت کند مرکز آبرویت
قلندر ندارد غم ناخدائے
بسے من و ما فرو بست بیدل
ز دفتر نفسها می زاید از بی شعورے
هیچکس از تنگنا می چرخ ره بیرون نبرد
موی چینی گرد باد اوستگاه لاغرے
از رحمت گر بخارست دام غفلت ست

بلند و پست جهان سایرست هموارے
به گل بهار نشاطست و بلبل بیدردیست
خجل ز هستیم که هیچ مقدارے
فغان داغ دل شد ز بیدست و پائے
که دارد مگس بر سر من همائے
کباب وصالم خرابست عالم
سر انگشت پیکان تیرت حنائے
فنا ساز دیدار کرد از غبارم
دو عالم برآ تا برنگم برآئے
درین کارگاه هلاکت تماشا
به بیکاریم گشت بی مدعائے
بساز خموشی شدم شهره بیدل
رسائی مدان تار خود برنیائے
چه مقدار آرایش خنده دارد
برسوائی بے زر و میرزائے
در آئینه هوش از زنگ غفلت
من و عافیت صندل جبهه سائے
سخن کرد طوفانے انفعالم
شود قطره گوهر به صبر آزمائے
درین انجمن غیر عبرت چه دارد
نفس نیست جز نامه خودستائے
تا کی اجزا امکان از گفتگو برهم زدن
عالمی کلفت افسانه گشت از بیدرے
تادرین بازار عبرت جنس ما آمد بعرض
برنگ تکلیف خواب آورد مژگان بستهٔ

بجهان مباش که در چشم مردم از حسرت
خوش آنکه چون شوی و رنگ در در و دیوارے
بگرد عرض رموز وفا مپرس بیدل
جنون و آتشم ای طپیدن کجائے
پر افشان شوقم خموشی ست طوقم
ز غم چون ننالم فغان از جدائے
تهی نیست در چشمهٔ زندگانے
نگه شد سراپایم از سرمه سائے
ببالد هوس در دل ساده لوحان
چه با فرشب و روز جز کربلائے
هوائے نشد دستگیر غبارم
دو بالا زد آهنگم از بینوائے
چو رو یابد آئینه بے حیائے
کفے خاک و آنگه دماغ خدائے
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان
نهفته است چون شفق در پارسائے
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
شناداد ساز مرا تر صدائے
اگر کشتی آسمان غرق گردد
غرور سنے و خجلت بوریائے
آفت ایجاد وست طبع از دستگاه خودسرے
یکنفس هم گرد و لب برهم گذارد بر سرے
دل شکست اما صدا و آز شنیدن نالید عجیب
هیچکس جز بر فلک نشنید نام مشترے
رنگها دارد بهار انتظار مدعا [illegible]

غرق دامم اینجا محال است از دکان جوهری
چون دف عبرت خراش از پیکر فرسوده ام
جام و مینا در بغل می آید او از پری
زحمت تدبیر یکسو نه که در دریای عشق
خار این صحرا ندارد شیوهٔ دامن دری
الفت هستی تو تا دادی جنون و کم نیست
میدهد آبی نشان آیینهٔ اسکندری
طوق در گردن بگیرد وحشت بی پری چون گردباد
کرده ام سعی القصه تو دعای بی بری
شور گم گشتگیم زد بدر رسوائی
آب آیینه کند کشتی کس دریائی
شمع واماندنش از خویش گذشت آخر کار
خنده می آیدم از غفلت بی پروائی
حیرت باده کشی نیست کم از فتنهٔ صور
این گره نیست که ناخن زنی و بگشائی
حیرت عشق انجمن آرای خروش است اینجا
بوریا گر نکند محمل و دیبائی
شعله ابغره خاکستر عشق آرام کجاست
نفسی آیینه باشی که نفس پیمائی
دماغ غرور از فقیران مبالید
همان احتیاج گدائی است شاهی
یقین احتیاج [illegible]
و لب واده و در سر حشمت گدائی
بهر بکشود ندم مژگان نازت
زمین سبز کردست مژگان گیاهی

از هیچ شبنم انفعال نارسائی می کشم
پوست رفت و بر نیامد استخوان از جوهری
هر کدورت را که می بینی صفای پرورد
بادبانی نیست کشتی را به از بی لنگری
تن به مردن داده ام آفت دلیل سایه ای
پا کشیدن ده من چو شمع آیدم که از سر بگذری
خلقی از اوهام استخراج هستی میکند
جامی سرمست آن سلیمانی و داس انگشتری
از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین
حیف همت گر شود مشتغل عنقائی
خلقی از لاف جنون شیفتهٔ آگاهی است
نیست پا نیست ز سر تا قدم بیپائی
یاد آن قامت رعنا به تکلف نکنی
کوه ها رفت به باد از هوس مینائی
شور هنگامهٔ افلاک و خروش دل خاک
پنبه ئی گردد اگر لب بهم آرد نائی
هیچ جا نیست تهی جای بهم جوشیدن
جهد آن کن که تو در سایهٔ خویش آسائی
بشهرت زد اقبال خلق از تباهی
کجی نیست سرمایهٔ بی کلاهی
مدام دماغ خیال آزمایان
[illegible] چشم [illegible]
گر اقبال خورشید اوج گیرد
چشم تبان خواب شد جوش نگاهی
کمان یاب مهتاب چیزی ندارد

در عرق خوابانده پروازم زنی بال و پری
هستی ات هست پیغام ازل هشیار باش
سنگ هم در پرده دارد عالم مینا گری
در پناه شرب عجز ایمن از آفات باش
تا ز بالین تر نیست و خواب لشکری
از سراغ چشمهٔ حیوان که همی [illegible] نیست
یاد گیران می که پیماید فریش از ساغری
چون حباب از قدردانان متاع [illegible]
حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون دری
ننگ هوش است که خواب مخملش [illegible]
تو هم خمیازه سر عرض قدح پیمائی
در نفا سیل نفس نقل در آتش دارد
که مبادا روی از خویش و قیامت آئی
سعی مطرب نشود چاره گر کلفت دل
بی صدا تر زده دست چه بهم سائی
خواب در دیدهٔ ارباب قناعت تلخ است
شش جهت عالم عنقاست پر از تنهائی
بیدل این یا موزنت حاصل آثار صفات
سفید است نقش نگین از سیاهی
کاینت در دست زر [illegible]
چه دارد درین امتحان نگاه [illegible]
نخواهی شدن منکر آینه [illegible]
فروزنده چراغ اند دم صبحگاهی
شنیدم قدم میگذار [illegible]
به هر جا [illegible] دیگر [illegible] چه خواهی

کرم بسکه گرم امتحانست بیدل
بر دعا و بس عرض عنقائی

چیست ما و من و توئی عالم
روز بازار عبرت آرائی

ای هوا ناقه نفس محمل
خاک تا گشته کی فرسوده آئی

شش جهت چشم زخم می بارد
خاک در چشم ناشناسائی

زین گلستان نسیم محتاج دامن چیدنی
صد گریبان میدمد بوی گل از بالیدنی

تا بکی فرسوده تر می یارب خط پیشانیم
کاش باشد سینه برگ حنا مالیدنی

چون حباب از خامشی مگذر که حسن عافیت
خواب پاست اگر باشد فشرده پوشیدنی

دیده از نقش تماشاخانه گردون مپوش
دارد از هر رشته بار زیر لب خندیدنی

نفس در طلب سوختی دل ندیدی
بهر یک قدم بود منزل ندیدی

به قطع مرور زمان تعین
تو رفتار این پای در گل ندیدی

حساب تو با کبریا راست ناید
[illegible] اینجا نبود و تو غافل ندیدی

[illegible] شد دورباش حقیقت
چه دانی گر اشعار بیدل ندیدی

متاع خانهٔ [illegible] حیرت است اینجا

مرا سوخت اندیشهٔ بی کسیها
نفس آید برون سحر به تغافل

انفعال غرور پیدائی
تا ابد باید از خیال گذشت

بکجا میروی و می آئی
صحبت او بار بیکسی آورد

جهد آن کن که هیچ تنهائی
بیدل از آسیای چرخ مخواه

میبرد چون رنگم آخر بقید گردیدنی
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود

خشک شد این لب بامید زمین بوسیدنی
مست و مخموری خیالست نه موجود و عدم

خفته است آئینه در دست از نفس دزدیدنی
خودنمائی هر چه باشد خارج آهنگ حیات

دستگاه آن پری زین شیشه دارد دیدنی
بیدلی عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید

بالی چه داری که محمل ندیدی
تو ای موج غافل ز اسرار گوهر

نفس بود شمشیر قاتل ندیدی
طرب داشت از قید پرواز رستن

زمین را اگر دون مقابل ندیدی
نه اسباب خوردی فریب تجرد

که حق [illegible] ز باطل ندیدی
چه مجموعه [illegible] ره هنا چه مجبوری

تو دیگر [illegible] همه عالم [illegible]

نفس باشد و بال یکتائی
گرد آشفته گرد صحرائی

عمرها شد جنون ما گرمست
یک قلم دینه ایست فردائی

برده سر به آسمان غرور
عالمی داشته است تنهائی

وصل دیدیم و هجر فهمیدیم
غیر اشغال کف بهم سائی

از ندامت کاری ذوق طرب غافل نیم
گردن بسیار خواهد بسر غلطیدنی

پنجه بیکار منع ما بجز ردل نکرد
سنگ این کهسار و مینا در بغل خوابیدنی

عیب جوئی طبع مار از دشمن آرام کرد
چون گره بیرون تازیم از همین بالیدنی

بحر عریانی بهسوت که میدوزیم چشم
سعی کن چندانکه آید پیش پا لغزیدنی

به شبگیر فرسوده چون شمع همت
برون کرد ماندی و ساحل ندیدی

نشد مانع عمر قید تعلق
تو کیفیت رقص بسمل ندیدی

بغیر از تک و تاز گردی خجالت
تماشای بیرون محفل ندیدی

ازین علم و فضل که غیرت ندارد
به بحر غوطه زدی تا صدا چه بجوئی

عصا از دست تو نگشته [illegible]

...کوردلی از عصا چه میجوئی
...ینه تا نفسی هست دل پریشان است
...غیر سجده ز شستی گیا چه میجوئی
...جز دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
...نے نگفت که در زیر پا چه میجوئی
...بجز غبار ندارد طپیدن نفست
...خاک ریشه گسست از هوا چه میجوئی
...سراغ قافلهٔ عمر سخت ناپیداست
...از ره فنا [illegible] بقا چه میجوئی
...زار ساله ره اینجا نیاز یکقدم است

جز اینکه خورد کند حرص استخوان ترا
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
صفای دل نه پسندی غبار آرایش
نم مروت ازین چشمه‌ها چه میجوئی
ز آفتاب طلب شبنم هوا شده را
ز مار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
دل گداخته اکسیر بی نیازیهاست
ز ریگزار نفس نقش پا چه میجوئی
محیط شرم بقدر عرق گهر دارد
ز خود برآی ز فکر رسا چه میجوئی
[illegible] لنگه جا بجا چه میجوئی

دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
سر نیاز [illegible] غرور هما [illegible]
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش آما
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی
بجز کرشمه ز نشو و نما چه میجوئی
گداز درد طلب کیمیا چه میجوئی
بهر چه صرف کنندت رضا غنیمت گیر
هنوز آب نه از حیا چه میجوئی
بذوق دل نفسی طوف خویش کن بیدل

مضمون محمدت خدای قادر دلهای بیدلان به جمعیت می آرد و عبارت نعت دل ده دلدادگان
نبی مظاهر احمد مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بتقویت می آرد بعد ازین پوشیده مباد که مجموعه
زیبا و گلدستهٔ رعنا یعنی نثر و نظم شاعر کامل عبد القادر بیدل در مطبع فیض منبع
قدردان اهل هنر بل هنر و هنرور پرور صاحب بخت [illegible]
منشی نول کشور صاحب صاعده الله علی المراتب
بماه دسمبر ۱۸۸۷ عیسوی منطبع گردید
دعا می کنیم [illegible] دل [illegible] فقط